ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

کتاب صد حکایت

از تالیفات جناب مفتی سید عبد الفتاح المعروف سید اشرف علی پروفیسر عربی و فارسی در الفنستن کالیج بمبئی برای نوآموزان فارسی خوان به تصحیح مؤلف

بار سوم در مطبع حیدری باهتمام قاضی ابراهیم بن نور محمد و ملا نور الدین بن جیوا خان در سنه ۱۸۷۳ عیسویه مطابق ۱۲۹۰ سنه هجریه در بمبئی مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة
والسلام علی رسوله محمد و علی آله و اصحابه و اتباعه
اجمعین اما بعد میگوید حقیر فقیر هیچمدان [illegible] عبد الفتاح
المدعو بسید اشرف علی ابن سید عبد الله حسینی گلشن آبادی
که چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات
لطیف در عبارت سلیس فارسی و اصطلاحات جهت
مبتدیان نوآموز اشارتی فرموده بود لهذا صد حکایت

شیرین

شیرین از مؤلفاتِ متاخرین فراهم آورده با حاصل مطلب آن درین رساله مرقوم کرد تا نوآموزان فارسی خوان را بدیدن آن شوقی پیدا آید و هرکس بقدر دانش خود از آن نفعی بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کند و باللہ التوفیق

حکایت اوّل

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را میخواهم گفت که علم بیاموز تا خوبی هر دو جهان یابی آن شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهره ندارم و در تحصیل علم عاجز و از تعلّم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال بتعلیم و تربیت او متوجه گشته جهالت او را باخلاق و خرد مبدّل ساخت چون لذتی از علم یافت باستکمال آن رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب او

گشت و بمراد دل خود رسید

حاصلِ مطلب هرکه جهد و سعی به تحصیل علم نماید فائدهٔ هر دو جهان می یابد خصوصاً از ایام طفلی به جستجوی آن پردازد تا نتیجهٔ آن زودتر بدو رسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایتِ دوّم

اسکندرِ رومی را چون ملک دنیا و عقل بینا بدست افتاد ارسطاطالیس استاد خود را وزیر مختار ساخت و تعظیم و توقیرِ او بیفزود گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز مرا از زمین تا آسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پسر است و خرد آموز موجبِ ظهورِ عقل و معرفت

حاصلِ مطلب قوّتِ معرفت علم و ادب در روح پیدا می آید و آن از قوّتِ جسمی برترست

حکایت سوّم

جنابِ امیرالمؤمنین ابوبکر صدّیق رضی اللہ عنہ در عہدِ خلافتِ خود موافق فرمودۂ نبی علیہ السّلام حکم کردند که فرزندانِ ہفت سالۂ خود را بہ تعلیم عبادت و آداب اخلاق محکوم کنید و چون عمر شان بدہ سالگی رسد بتاکید و تنبیہ پردازید کہ چوب تر را ہر قسم کہ میخواہید می پیچند چون خشک شود بغیر آتش راست نشود

حاصل مطلب در خوردی اثر تربیت بیشتر شود و از آن کہ در بزرگی **بیت**

چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

حکایت چہارم

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله عنه را حاکم شهری از بلاد شام گردانید و پنج هزار درم وظیفه مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل می‌فروختند و از آن قوت خود میکردند و زرِ وظیفه را بنام خدا خیرات میدادند گفتند که چرا از زر وظیفه نمیخوری فرمود می‌ترسم که بقدرِ لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم

حاصلِ مطلب

ترسِ ایزد کمال ایمان ست و خیرات نمودن جمال آن

حکایتِ پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرفِ خدا می‌خواند و شب و روز

درخواہم نمودن مریدان و توعظ ایشان بسر می برد

چون چشم خرد بینش سرمۂ بصارت یافت ہمہ را پیش از خود رسیدۂ درگاہ ایزدی دید متحیر شدہ از بزرگ آن زمانہ تفصیل این راز پرسید او گفت کہ تا تو نادان بودی ہمہ را نادان میدانستی اکنون دانا گشتی ہمہ را خدا رسیدہ یافتی

حاصل مطلب

در قدرت الٰہی دم نباید زد و ہیچ کس را بچشم حقارت نباید دید بلکہ خود را بدتر از ہمہ باید پنداشت تا بدرجۂ خواہش رسید

حکایت ششم

حجاج ظالم بقتل خواجہ حسن بصری رحمۃ اللہ علیہ فرمان داد ایشان بصومعۂ حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ متواری

شده بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب
عجمی را گرفتند و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند
که در صومعه است و نماز میگذارد سپاهیان داخل
رفتند چندانکه جستند کمتر یافتند باز حبیب عجمی را
پرسیدند که حسن کجاست باز بصومعه نشان داد سپاهیان
گفتند که تو زاهد معروفی چرا دروغ میگوئی در صومعه
کسی نیست گفت که شما را خدا نابینا کرده است چون
سپاهیان برگشتند خواجه بیرون آمد و گفت که ای
حبیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهتر است و راست گوی در هر
دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روزی موسی علی نبینا وعلیه السلام ابلیس را دید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت جاہل بخیل را که از بندگی وعبادتِ او ہیچ بدرگاہ خدا مقبول نمی شود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم سخی را که پروردگار ہمہ گناہان او را می آمرزد و ہمہ طاعت او را مقبول می فرماید

حاصلِ مطلب

علم وسخاوت بہترین خصایصِ انسان ست وبخل وجہالت بدترین وساوس شیطان سخی دوست خداست وبخیل دشمن کبریا

حکایت ہشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنہ گرانی بسیار پدیدار آمد درین اثنا قافلہ از شام رسید که در آن

پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ بود
دلالان آمدند و نفع ده بیست مقرر کردند جناب عثمان
فرمود کہ نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکہ بنفع یک ده میدہم
فی الحال آن غلہ را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع
ده در دنیا و ہفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجارتی ست کہ نفعش ده در دنیا میرسد و ہفتاد
بلکہ ہفتصد در عقبی عائد می شود بیت

سخاوت مس عیب را کیمیاست　　سخاوت ہمہ دردہا را دواست

حکایت نہم

شخصی میدان قیامت را بخواب دید کہ زمین گرم و آفتاب
نزدیک رسیده و خلقت در جوع و عطش مبتلا و بار

گناهان بر سر گرفته محاسبهٔ کردار خود ها میدهند واز
جنو و پل گذر میکنند و بعضی به نشیب دوزخ سرنگون می افتند
و میزان بزرگ در میان هست که نیکی و بدی در آن وزن می
شود و هر یک از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود
درمانده و هر یک از پیغمبران امت خود را خطاب میکنند
که در دنیا شما را حکم خدا رسانیده‌ام و بدین روز رستاخیز
خبر داده‌ام و با عمال نیک امر نموده‌ام و از افعال بد منع کرده‌ام
و بعبادت و بندگی حضرت پروردگار تاکید و بشناسائی
و معرفت او تعلیم بجا آورده‌ام پس شما کدام حکم مرا قبول
کردید و کدام فرمان امرا بجا آورید الغرض دران روز
پر هول و دهشت هر کس با دل پر خون و چشم پر نم نادم
و پشیمان بود در آن میان یکی را دید که لباس مینوی در
بر و تاج بهشتی بر سر در سایهٔ عرش اعظم نشسته این شخص

پیش او رفت و پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه
آن چنین یافتی گفت که چاهی بر سر راه ساخته بودم و درختی بر
کنار آن نشانده بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورده
زیر سایهٔ درخت آسایش گیرد روزی یکی از فقیران
بی سر و پا در آنجا رسید و ساعتی زیر آن درخت آرمید
دعا کرد که ای پروردگار ساعتی در دنیا زیر درخت فلان کس
آسایش گرفته ام او را از عذاب امروز خلاصی دهی تا آنکه گناهان
من آمرزیده شد و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص
چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد
گشت چاهی و مهمان سرائی برای آسایش مردم بنا نهاد
و بقیهٔ العمر در خدمت زیردستان و غریبان میکوشید
و از دل آزاری احتراز می نمود

حاصلِ مطلب

انسان را بهتر ازین کاری نیست که بآسایش دل هر عزیز و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر همت در خدمت خاکساران و مسافران ببندد بیت

خورش ده بدرّاج و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام

حکایت دهم مردی یمنی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود که بحکومت یمن فرستاده بود پرسید آن مرد گفت که بغایت فربه و تر و تازه است حجاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکه از سیرتش تفحص می کنم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی جواب داد سخت دل بی رحم ظالمی فاسقی سفّاکی است حجاج گفت چرا اهل یمن شکایت او را پیش بزرگتر از وی نبردند تا ظلم او را

از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که از و بزرگتر است صد بار
از و ظالم‌تر ست حجّاج گفت مرا شناسی گفت آری تو حجاج بن
یوسفی و برادر بزرگ حاکم من هستی گفت از من نترسیدی
که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هرکه از خدا بترسد
از غیر او نترسد و هرکه حق گوید از باطل نیندیشد حجاج دو هزار
درم او را انعام فرمود و گفت که تو از ان جمله هستی که در راه
خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لائم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از کسی نترسد تا حق مددگار او باشد و در
حق برکوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در دنیا حرمت
است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجّاج آوردند

حجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت پای
خود دوخت گفتند که چرا برو نگاه نمیکنی گفت از جهت آن که
خدا تعالی برو نظر نمیکند حجاج گفت که از کجا میگوئی
که خدا تعالی بر بین نظر نمیکند گفت که اگر بر تو نظر داشتی
ترا بدین ظلم نگذاشتی حجاج خجل شد واو را رهائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی
بفهمد و تائب شود چون انتباه نیافت لاجرم بآخر
چنان در شکنجهٔ عقوبت بیکشد که عوض آنهمه مهلت و سزا
بدعت بیکبار می یابد

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مامون فریاد بر زدند که فلان عامل خیلی بر رعایا ظلم
میکند و مال مردم را می خورد او را تغییر نما ہی مامون گفت

که مثل او کسی مرد عادل و دوربین از نیست همه اعضای او از عقل و انصاف معمورند یکی از گروه گفت اگر چنین است پس همه اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرگنات و اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف معمور شود مامون بخندید و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوابی پیش دانایان قدر عظیم دارد اما بطوریکه مناسب باشد و الا خاموش بودن از آن صد بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای نهان در آن درج میکرد و یکی در پهلویش نشسته بر آن نظر می انداخت آن شخص نوشت که مرد کی نادان در مکتوب من نگاه میکرد از این سبب دیگر رازهای خود را ننوشتم آنکس بغضب در آمد و گفت که من در

مکتوب تو نگاه نکرده ام آن شخص گفت که من نیز برای تو
چیزی ننوشته ام

حاصل مطلب

درخط کسی نگاه نباید کرد اگرچه دوست و برادر باشد امّا
اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود کریه منظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش
با ضریری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس
که این صورت من چون آفتاب و رخسارهٔ من چون گل گلاب
از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر و جبین چون
بدر منیر الغرض او را نابینا دانسته لاف حسن خود میزد مرد
ضریر جوابش داد که اینقدر گزاف و بیهوده مگوی اگر تو جمالی

واشتی در دستِ من نابینا نمی افتادی

حاصلِ مطلب

عجوزِ دنیا را چون مردمِ بینا از نظر انداخته اند تا پیشِ ضریران لافِ حسنِ خود میزند و دل ایشان را فریفته میکند اگر جمال میداشت پیغمبران راهبر و مقبولان صاحب نظر آن را قبول می نمودند

حکایت پانزدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت کند دو آنه براه او خیرات کنم ناگاه در اثناءِ راه یک روپیه بدسکه اش افتاد خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلش گذشت رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مردی اعتبار هستم که از اول روپیه بدسکه و مغشوش که دو آنه کم می ارزد مرا داده اند و

عوض خیرات وضع نموده این بگفت وپی کار خویش رفت

حاصل مطلب

بدترین دغابازی آنست که بخالق خود نماید وروزی ورا بخورد وبازناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صدمن آهن پیش دوستی امانت نهاد وبسفر رفت چون باز آمد ومال خود را باز خواست دوست در مال امانت خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا درگوشهٔ خانه نهاده بودم موشان گرد آمدند وپاک بخوردند آن شخص تعجب کرد وهیچ نگفت روز دیگر باز آمد وگفت من بسفر میروم ودیگر مال خود را درخانهٔ تو میخواهم امانت بگذارم بشرط آنکه تو بحفاظت آن مشغول شوی دوست خائن بهزار زبان استمالت کرد وگفت که بجان درحراست آن خواهم

کوشید و شب ضیافتِ آن شخص نمود و بمنت تمام طلب کرد
و بخانه برد و بجای صدر نشاند و پسرانِ خود را پیش روی
آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشند شخص بدگوهر
بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچکِ او را مخفی برداشت
و ببرد آن دوست تمام شب در جستجوی پسر خود پریشان بود و روز
نیز در آن سرگردان و حیران بهیچ جا سراغ پسر نیافت
ناچار بخانهٔ آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت
که وقتی که از خانهٔ تو مراجعت کردم آواز گریهٔ طفلی بر آسمان شنیدم
گویا زغنی بچهٔ آدمی را بچنگال گرفته پرواز میکرد دوست خاین
گفت مگر دیوانه شده زغن چگونه بچهٔ آدمی را می برد آن شخص گفت
خاموش جائی که موش صد من آهن بخورد زغن هم بچهٔ آدمی را
می تواند برد دوستِ خاین دانست که حال چیست گفت اندیشه
مکن که آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بی‌فکر باش

کار

که بچهٔ ترا زغن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچهٔ خود را گرفت

حاصل مطلب

با مردم دغاباز جهت دفع مضرت او فریب کردن جایز است نه برای جلب منفعت

بیت

باش در عالم ز هر یک هوشیار
جای گل گل باش و جای خار خار

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطبای حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که در یک روز پادشاه را تندرست میکنم باید که شاه در خلوت بیاید ارکان دولت بهزار جان برین مژده خوشوقت شدند و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد

و بہ قوت جذب مرض پادشاہ را بخود درکشید و چون قالب بیجان بیفتاد شاہ تندرست گشت و شاگرد فقیر را بر دوش کشیدہ بخانہ برد و بعلاج تزکیۂ نفس او را نیز از آن مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در زحمت نبیند از خوشنودی دیگر از و نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نہ نہد و از آسایش نفس خود درنگذرد و بآسودگی سرمدی نرسد

بیت

ہمی میرود عیسی از لاغری تو در بند آنی کہ خر پروری

حکایت ہجدہم

حضرت سلیمان علی نبینا و علیہ السلام کہ پادشاہ جن و انس و سایر مخلوقات بود خواست کہ ضیافت جملۂ مخلوقات کند ہزاران ہزار انبار خوردنی بر لب دریا

گرد آورد ناگاه حیوانی از دریا سر بر آورد و گفت که امروز
مهمان تو ام تمام خوردنی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد
میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر عجز خود اعتراف
نمود که یک حیوان را شکم سیر نتوانستم خورانید پس بضیافت
جملهٔ مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برترست و درین مقام
بی اعتراف عجز چارهٔ نیست بیت

ضعیفان بینوا را تو هر گز مخور | که گردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرانشین پیوسته آب شور می چشید و
زندگانی برگ درختان و بیخ گیاه بسر می برد روزی
بر کنار موضعی چشمهٔ آب شیرین یافت که با میختن گل ولای

منغّص و مکدّر شده بود مرد صحرانشین قدری آب از آن چهره
چونکه در همه عمر غیر از آب شور نخورده بود آن را چشمهٔ
آب حیات تصوّر کرده مشکی از آن پر کرد و برای خلیفهٔ
بغداد که در آن نزدیکی بشکار آماده بود بطریق نذر پیش آورد
و بتوصیف آن مبالغهٔ بسیار نمود خلیفه دانست که حال
چیست فرمود تا مشک آب از و بستانند و صرّهٔ هزار درهم
بدو انعام دهند تا خسته خاطر و مایوس نرود

حاصل مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال
مردم آزاریست و پاس خاطر هر غریب و بیچاره نگهداشتن
موجب هزاران نیکنامی و نیکوکاری بلبت

دل شکستن بدترین جرمهاست
زانکه دل منظورِ انظارِ خداست

حکایت بیستم

روزی امیرالمؤمنین عثمان ابن عفان رضی اللہ عنہ یکی را
از موالی خود بجرمی گرفتار دیده خادمی را فرمود تا اورا بسزا رساند
چون خادم تازیانه کشید آن غلام آه سرد از دل برآورد
جناب امیرالمؤمنین را از استماع آن تاثیری در دل پیدا شد
گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من نیز
بروز رستاخیز مرا ببخشد و از آتش آزاد کند که عذاب
آن روز بر تر از عقوبت این جهان است

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخیان

بیت

توهم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجہ نام درویشی در خراسان مشہور بود بادشاہ زمان
اورا طلبداشتہ پرسید کہ تو از عارفان جہانی ظاہر کن
کہ درین ساعت حضرت آفریدگار چہ میکند درویش گفت کہ
سائل بدرجۂ ادنی و مجیب بمنزل اعلی می باید باشد اگر
من بجاہ و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاہی در بر کنم و تو
چون من لباس قلندرانہ بر دوش گرفتہ پیش من سؤال
خود را عرض نمائی البتہ بجواب شافی و کافی ترا کامران خواہم
ساخت پادشاہ فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاہی و
تخت و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستری بحضور
ادب ایستادہ سؤال خود را اعادہ نمود درویش گفت کہ
بخونریزی بیشمار و زحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار داد
و فی رغبت من مرا طلبداشتہ بدین پایگاہ کہ تو می بینی
رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چہ عذر داری پادشاہ

از

از گفتهٔ خود خجل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است که بی حکم او برگ درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی آن بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بران متفرع می سازند

حکایت بست و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانهٔ سقراط کجاست او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص بدانجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه آمد معلوم شد که همان سقراط است آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو از خانهٔ سقراط پرسیدی من مطابق سؤال تو جواب گفتم آن شخص

گفت که من از تو سؤال دارم که چرا همیشه بعزلت و تنهائی می
گذرانی گفتا در تنهائی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و
قوت درّاکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهائی بسیار ست
اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سؤال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که دانا
تر باشد باید پرسید

حکایت بیست و سوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسپ باد پا سوار شده
بشکار میرفت در اثنای راه نظرش بر دختر تنگی افتاد که در
حسن و جمال بدرجهٔ کمال بود بمجرد یک نگاه جانکاه طائر
دلش اسیر دام آن مشکین موی گردید فرد

عشقی که در رفته رفته جنون آورد چه سود — دیوانه گشتن از نگه اولین خوش ست

خواست که شیشهٔ ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما
عقل دور اندیش مانع آمد چون که خود شکار آن آهوی طناز شده
بود عزم شکار را ترک گفته با یوان خویش مراجعت کرد و ارکان دولت
و دانایان مملکت را طلبداشته صورت حال در میان نهاد
که خیال من در ضلالت فجور افتاد برای کفارت آن میخواهم که در
آتش سوزان خود را زنده بسوزانم دانایان دولت گفتند که
اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم تو از وجود بهتر
مینماید تا رعیت از آفت بد نظری تو در امان باشند فی الحال آتش
بسیار روشن کردند آن راجه مستعد شد که خود را در آن آتش بینداز
ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین
گناه ملوث نشده بود و برای تبدیل نیت و تخیل باطل اینقدر سزا
کافیست که بر سوختن خویشتن مستعد شدی بعد از آن راجهٔ
مذکور زر خطیر در عوض سلامتی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته

نیت خود را از اینگونه خیالهای شیطانی نگاه میداشت

حاصلِ مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را
از بطلان نگاهدارد و در هر کار خود نظر انصاف بر گمارد تا
نیکی و بدی بر او روشن و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت و در آن
زمان بسبب عنفوان جوانی از سیر و شکار بعدالت و ملکرانی کمتر
می پرداخت دید که دو گروه بوم بر دو جانب دشت نشسته
اند و از هر دو گروه بومی برآمده با همدیگر در بحث و مناظره می پرداختند
نوشیروان از معاینهٔ این حال قرین حیرت گشته بوزرجمهر را گفت
که تو حکیم کاملی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی این بومان از
هر دو جانب چرا گرد آمده اند و باهم چه نزاعی دارند بوزرجمهر عرض کرد

فرمانفر

قربانت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشه میگوید
که چهل ویرانه در عوض جهیز میخواهم پدر عروس جواب میدهد که اکنون
چهار ویرانه حاضر است آینده پادشاه این زمان اگر همین منوال
بسیر و شکار مشغول بوده از عدالت و ملکرانی چشم پوشی خواهد نمود
هشتاد ویرانه بدا با خود ارزانی خواهم داشت نوشیروان از این
سخن متاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و
انصاف را چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند فرد

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقل آنست که از هر کلام پند گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگوید از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت بست و پنجم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که باز کم عمر است و گنجشک دراز عمر از چیست گفت که باز چند ظلم و خونریزی کمتر زندگانی میکند و گنجشک از باعث کم آزاری بیشتر می زید نوشیروان همان روز بحکام مملکت فرمان داد تا خون کسی بی اطلاع من نریزند و در خوابگاه خود جرس برنجی آویخت و سر زنجیرش در بازار بست تا هر مظلومی بی واسطه اهل دربار سلسله را می جنبانید و شاه آن را طلبداشته به نفس نفیس بداد رسی می پرداخت روزی خری پشت ریش آمد و پشت آن زنجیر گردن خود مالید فی الحال مهر دار استماع صدای جرس سراسیمه آمدند و آن خر را پیش پادشاه بردند و مالکش را پیدا آوردند پادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومندی بر پشتش این خر

بارها نهادی و کارها کردی حالا که پشت ریش شد از خوراک او هم دست کشیدی ازین سبب این بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناتوانی او را بخانهٔ خود بدار و تا دم زیست آب و کاه ازو دریغ مدار بیت

بیندل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

حاصل مطلب

بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را فراموش نباید ساخت

حکایت بیست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی دوم فقیه سوم سپاهی چهارم بقال چون میوهای تر و تازه دیدند و باغبان را خفته یافتند دست تاراج گشاده بی تحاشا در ویرانی باغ مشغول گشتند فواکه پخته را بکار میبردند و نارس

وخام را در خیابان می انداختند درین اثنا چشم باغبان بیدار
گشت چون با هر چهار مقاومت کردن نتوانست گفت که من
مرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاهی هستم ایشان
هر آنچه کردند بجاست اما بقال بی مروت چرا در باغ من دست
تعدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمهٔ خود ندارم این بگفت و
بقال را بی محابا فرو کوفت یاران از معاونت او خاموش
گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوشه بینداخت باز
متوجه سپاهی شد و گفت که درویش پیر من است و فقیه
استاد من این سپاهی بیچاره را چه یارا که بی اذن میوه چیند
هیچ یک حبه از خراج شاهی بر من طلب ندارد این بگفت و با چوب
و چماق خدمتش معقول بجا آورد و هر دو دست او را بر کتف
بست باز متوجه فقیه شد و گفت که از کدام مسئله و دلیل ملک
غیر را بر خود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که

بر ملک من داشته باشی این بگفت و با او در آویخت فقیه آواز بر کشید که اگر از اول مددگاری بقال و سپاهی را میکردم نوبت بدینجا نمیرسید درویش بخیال اینکه او را خواهد گذاشت متحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز بریسمانی محکم بسته روی بسوی درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بو جات مملوم تا قیمت این میوه ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره جبه و عمامه رهن گذاشته رهائی یافت و آن هر سه کس نیز قیمت واجبی ادا کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دود نفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می پیچد هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز بر گفته دشمن اعتبار نباید کرد و رشته اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و هفتم (۱۸)

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه کیفیت عجیب بود چیزی از آتش و غیره بنظرش نیامد پرسید که این چه مکان است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و گژدم نمی بینم گفتند که هرکس که درینجا برای سکونت می آید از دنیا هزاران مار و گژدم و شعلهای آتش که اقسام گناهان او بند همراه خود می آرد و موافق وعدهٔ خود در آن می سوزد و کارهای بد چون مار و گژدم او را تعذیب میرسانند و میگویند که تو از دنیا ما را همراه آوردهٔ چون از خواب بیدار شد بدوستان خود درمیان نهاد یکی از حاضرین گفت که من این قسم گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهم یافت دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک خرمن گلهای ثواب باید اندوخت

حامد سلطه

حاصل مطلب

قطرهٔ اشک که بخوف خدا از چشم فرو ریزد برای اطفای
آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و هشتم

دو کس از خانه بشب بیرون آمدند یکی براه [illegible] و دیگر
بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد آنکه [illegible] بود
بیمار افتاد دیگری بدیدنش رفت و پرسید که چه حال داری
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود
نمودم در اثناء راه خاری در پای من خلید چنانچه از شدت آن
بیمار افتادم دیگری گفت که ثمرهٔ نیکی بدی ست [illegible]
رفتی که چنین بیمار گشتی من امشب بچند گناه مشغول بودم
وقت مراجعت در نیم شب از بازار گذر کردم صرافی [illegible]
سفید و سیاه بیرون دوکان گذاشته [illegible]

بخانهٔ خود رفته بود وآن خریطه همانجا مانده من آن زر بی رنج
را بر دوش کشیده بخانهٔ خود آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمدی
البته نصیبی ازین زر بتو میرسید مرد عابد را ازین سخن عجب آمد
پیش یکی از دانایان روزگار رفت و درد دل خود بدو گفت
دانا پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت که ثمرهٔ نیکی نیکی است
و نتیجهٔ بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا زخم نیزه بر پهلو
رسد امّا از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو دفع شد
و آن دیگر را امشب مقدّر بود که خزانه بیکران بدست
افتد امّا از شامت عصیان بر یک خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و رفع عذاب دارین ست
و عصیان باعث تنگی رزق و خسارت کونین

حکایت بیست و نهم

روزی

روزی موسی ع برلب دریا پیش خواجه خضر آمدند وگفتند که
چندی در صحبت تو خواهیم ماند خضر گفت که از کارهای من نباید
پرسید وچون وچرا نباید کرد الغرض هردو بر کشتی سوار
شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه برآورد و تخته
را ازان کشتی بشکست موسی ع فرمود که چرا در پی غرق کردن
کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاه دارید وخاموش باشید
چون بدان کنار رسیدند جوانی زیبا روی از پیش آمد خضر
اورا بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسی ع فرمودند که ناحق خون
کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد که من اول شرط کرده ام
از کارهای من نباید پرسید وصبر باید نمود حضرت موسی ع
گفتند که اگر بعد ازین بپرسم مرا در صحبت نگذاری چون بیشتر
رفتند بر کنار شهری رسیدند و در ویرانه فرود آمدند وتمام
روز بکار گل مشغول مانده دیواری را ازان ویرانه که قریب

الا منهدم بود تعمیر دادند و شام همچنان در آن جا بسر بردند

حضرت موسی فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته وجه

خوراک بهم میرسید و اینجا عبث تمام روز زحمت شدید

کشیدید و هیچ فایده بران مترتب نشد خضر گفت که حالا فراق

است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمودم این

است که بر کنار دریا پادشاهی ظالم کشتی غریبان را بغصب می

گرفت و این کشتی که تخته اش را شکستم مال ضعیفی بود که غذ

ای بر گرانه روزینه همین کشتی است اگر در دست ظالم می افتاد بیچا

ره گرسنگی هلاک می شد و الحال بسبب شکستن تخته مردم ظالم مزاحم و

متعرض آن نخواهند شد و بر کنار دریا جوانی را بدین سبب کشتم

که پدرش مرد صالح از دوستان خدا است قریب بود که این جوان پدر

خود را اذیت دهد و بی ایمان شود و اکنون بسبب هلاکت ایشان

سلامت ماند و پدرش از اذیت محفوظ و آن دیوار ویرانه فرو

بافتادن بود و زیر آن خزینه نصیب فلان یتیم است اکنون تعمیرش
نمودم تا چند سال قائم باشد هر گاه طفل یتیم بزرگ شود باینجا شب
برسد و پیش او دیوار بیفتد پس او مال خود را خواهد یافت موسیٰ
بدین کیفیت فوائد بر داشتند و بخانهٔ خود مراجعت کردند.

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت ایزد آفریدگار موافق حکمت ازلی موجب بهتری
عالمیانست اگرچه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش
کردگار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب زیرا که هر امری
انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر چیزی که
آدمی را زشت نماید احتمال دارد که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت نوشیروان
بیان میکردند گفت که بدخمهٔ او خواهم رفت چون باصطخر فارس

رسید بر سر کوهی که مقبرهٔ نوشیروان بود باتفی چند از اشخاص
بر آمد شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما لباس او جمله گی
پوسیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش کردند در دست
او سه انگشتر یافتند بر یکی نوشته بودند که با دوست و دشمن
لطف و مدارا باید کرد و بر دومین رقم کرده که بی مشاورت کاری
نباید نمود بر سومین نقش ساخته که بر دادهٔ خدا قناعت باید
ورزید و زیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسان
بر آن نگاشته بودند که بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان
اسلام بزیارت من خواهد آمد و آن زمان ما را طاقت ضیافت
و مهمانداری او نخواهد بود لهذا در فلان گوشهٔ این عمارت عقب
تخت خزانه بیقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته ایم
باید که آن را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مسدود
فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن زر بیکران را برداشت

و پایین کوه آمده حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بست کنند که جانور وحشی هم بالا برآمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال هر امر و طریق معرفت الهی ست باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی خواهد بود

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجیع در ملک هند پیش راجه اجمیر فرستاد و پیام داد که شنیده ام در ملک هندوستان نباتی می شود که از خوردن آن درازی عمر حاصل می آید اگر قدری ازان ارسال دارند بعید از دوستی نیست راجه اجمیر ایلچی را مع همراهیانش بدامان کوهی بلند برد و گفت که هرگاه این کوه بزرگ و قلعه محکم که پیش شماست

بشنفند آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهم داد اینها
در تشویش افتادند که این قلعه کوهی در چند مدت از جای افتد
درین انتظار عمر ما بآخر میرسد هر کس صبح و شام بدعای افتادن
قلعه مشغول شدند که در اندک زمان زلزله زمین پدید آمد و از دامن
کوه تا قلعه بالای چنان صدمه رسید که چندین برج قلعه بیفتادند
و آن کوه تا کمر در زمین فرو رفت فی الحال راجه را اطلاع دادند
گفت که این جواب پیام شماست که دعای صد مردم قلعه کوهی
را از پا درآورد و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای
هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمرا و درازی یابد
و در ملک تا کم آزاری بسیار است و این دوا برای درازی
عمر کافیست

حاصلِ مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایهٔ عمر و دولتِ خود کندن است

بیت

پادشاهی که طرح ظلم فگند	پای دیوار ملک خویش بکند

حکایت سی و دوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیری
داشت صاحب فضل و احسان غربای رعیت را بغیر سود وام
دادی و وعدهٔ ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه
ازینجهان درگذرد آنوقت هرکس وام خود را ادا کند یکی از
ساعیان نمّام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که این وزیر
بدخواه تست وعدهٔ ادای قرض خود برمرگ تو مشروط ساخته
پیوسته منتظر و قصد هلاک تو می باشد پادشاه ازاین معنی متنفّر
شده خواست که خون وزیر بریزد امّا دست خرد دور بین
مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا ادای قرض
خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشهٔ صرّافان را بدین

بدخواهی خود اختیار کردهٔ وزیر گفت که بقای عمر و دولت پادشاه درین معامله میخواهم زیرا که تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند و درازی عمر پادشاه بلی و جان میخواهند پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و نقش بخشید و حاسد را بسزا رسانید

حاصل مطلب

دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاهان و توانگران موجب از دیاد عمر و دولت است و عمل نیک باعث برکت در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و سوم

شخصی در سفر باثنای راه برسر چاهی رسید میخی از چوب درست کرده برزمین کوفت و اسپ خود را بدان میخ بسته باکل و شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسپ سوار شده و

براه نهاد و میخ را همانجا گذاشت تا هر مسافر که در انجا وارد شود
مرکب خود را بدان میخ بندد و آسایش گیرد و این عمل موجب
ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از نهایت
تشنگی بر کنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان میخ بر خورد و راست
بسر بیفتاد فی الحال آن میخ را برکند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود
و ضربی بسر نخورد کسی از ساکنان آنطرف برین حال وقوف یافت
گفت هر دو را نیت بخیر بود اگرچه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر داشت
دومین نیت دفع ضرر نمود و هر دو را از درگاه خالق بی
نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم

از ستم او در خروش کسی وقت شب بر خانهٔ او گذر کرده
بر دیوار خانه اش نوشت خانهٔ ظالم خراب شود بامدادان
حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطری دیگر بزیر آن نوشت
بعد از خرابی هزار خانها در تمام شهر منادی کرد که هر کس که
این سطر اولین نوشته باشد بیاید و جواب خود را ببیند
کسی از ترس جان پا از خانه بیرون نمی نهاد در روز دوم باز
منادی کرد که اگر آن کس خود امروز حاضر شود قصورش
معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد آمد ناچار
آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن
حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شامت گناهان
شما هستم که بانتقام آن بر شما اذیت روا میدارم

حاصل مطلب

ابیات

بقومی که نیکی پسندد خدای ‌‌‌‌‌‌ ‌ دهد حاکم عادل و نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی　　نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شکارگاهی رفت دید که سنگی پای روباهی گرفته در هم شکست روباه بیچاره لنگان لنگان بسوراخی فرو خزید ناگاه پیادهٔ تفنگچی تفنگی سر کرد گلوله‌اش بر پای آن سگ رسید و لنگش نمود درین اثنا اسپی سرکشی نموده بدلجامی آغاز نهاد و سم اسپ چنان بر پای آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نگذشته بود که پای آن اسپ در مغاکی فرو شد و بشکست پادشاه را بدیدن این معامله دیدهٔ دل بیدار و چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشیده بدامن عدل و انصاف درآویخت

حاصلِ مطلب

ظلم آنست که بر بیگناهی تعدی رود ولیکن بر ظالمان ظلم کردن عین انصاف باشد مصراع

ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدرة المنتهی در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندای هاتف غیبی شنید دانست که بندهٔ مقبول در طاعت و مناجات حضرت رب العزت مشغول است و از غایت تقرب بجواب حضرت و ندا ممتاز گشت دلش خواست که بزیارت او سرمایهٔ سعادت اندوزد هفت طبق زمین و آسمان و بحار و جبال را بپای برد و بیمود اما نشانی از و نیافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز هاتف غیبی بگوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بندهٔ مقبول را میخواهم ندا آمد که در بلاد روم در فلان کنشت برو جبرئیل حر

در انجا رفت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری می
نالد و عفو گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل تو در
این امر دانا تری و من نادان نمیدانم که بت پرستانرا سزای
خاص چگونه سزا فرمودی ندا رسید که ای جبرئیل اینکس
تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول
فرمودم و در هدایت بر روی دلش گشودم و خاتمهٔ او را
بخیر کرده از مومنانش گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل
بدان سو گذشت آن شخص را پیش یکی از پیغمبران آن زمان نشسته
یافت که کلمهٔ توحید بر زبان رانده بود

حاصل مطلب

بیت

زهد ت بچه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

حکایت سی و هفتم

شخصی روز و شب مثل بت سنگین در عبادت مشغولی
داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس جماد
و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و جمادات
و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از آبای علوی و امهات
سفلی متولد شدند و آبای علوی کنایت از نه آسمان و امهات
سفلی عبارت از عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است
میباشد و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که انرا همین عقل
اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار
پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی بیش نیست که از خلوتگاه وحدت
رو بمراتب کثرت نهاد الغرض سخنان موحدانه بر زبان میراند و محو
توحیدات باری می بوده همه روز روزه میداشت و شب ببرگ
درختان و جرعهٔ آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا بر خاسته

برکنار

بر کنار دریا نشست و پس از مدتی از آن مقام نیز دل برداشته
بر سر کوهی در طاعت حضرت ذو الجلال مشغول گشت چون وفات
یافت جماعت فرشتگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک
سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد
و کسی که در دل ایمان آرد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نمیرساند
زیرا که بسیاری از کافران در زیر جبه و پیراهن مستور هستند
و بسیاری از مومنان در لباس کفر مخفی میباشند بیت

یا خدا اگر بت تراشی کعبه ات سنگ آورد
فی خدا اگر کعبه سازی بت ز تو ننگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی رحمه بگوش هر که و مه رسید یکی از علمای آن زمان

برایشان حسد برد و دایم زبان خود را در عیب جوئی و
غیبت گوئی آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملائکه
بیشماره با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانهٔ
شیخ سعدی میروند اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی
چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که امشب
بیتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت
مقبول درگاه الهی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای نثار
آن بلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب برجست
و در آن شب تاریک راه خانهٔ سعدی در پیش گرفت
چون بدر خانه رسید از روزنهٔ دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
بر مصلای شوق نشسته دست و پا میزند و سر خود را در هوای
اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت تازه تصنیف
را بر زبان میدارد — بیت

رگا

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آنکس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و بامداد ان بحضور شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ما مضی تائب گشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص پیش او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمار زدارند آنها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیری را در صحرا بستهٔ بند بلا و گرفتار زندان قفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و استدعای مخلصی خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند

بر عاجزی دشمنان اعتبار نباید کرد دلش بر آن حیوان بسوخت
و از ان قید خلاصی بخشید شیر نزدیکش آمد و گفت که گرسنه
ام میخواهم که ترا بکشم که سزای نیکی بدیست مرد حیران شد
و گفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود را معاف
خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی
بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت ایشان
بر یک پای ایستاده ام و بر مسافران سایه میدهم ایشان
در عوض آن برگ مرا می چینند و شاخ مرا می برند مرد گفت
که گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود گاوی را
دیدند که بصحرا میچرید شیر ازو پرسید که در مذهب آدمی زاد
سزای نیکی بدیست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانه
یکی از ایشان بوده ام و از شیر و روغن فایده کلی بدو رسانیده ام
چون پیر و لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرا انداخت و الحال که

اندک

اینک قوت گرفتم میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد ساده
گفت که اگر شخص سیوم گواهی اینمعنی دهد بعد مرا بکشی روباهی
از پیش آمد شیر گفت ای روباه این مرد با من نیکی کرده است
و من میخواهم که از خون او ناشتا کنم و قضیه را از اول تا آخر
بیان کرد روباه گفت که باور نمیکنم که تو بدین بزرگی در قفس
چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا
تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده دل
دروازهٔ قفس را محکم کرد روباه گفت که ای نادان با بدان
نیکی کردن خیانت که با نیکان بدی نمودن اکنون راه خود
پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسپندان

حکایت چهلم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طی کرده
و خزانهای خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از ندما گفتش
که خزائن پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فرو مانی

بیت

ضعیفان به بذل تو هرگز قوی
نگردند تو از سعی لاغر شوی
اگر هر چه داری بکف بر نهی
گه وقت حاجت بمانی تهی

نشنید و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان
بروی لشکر کشید پادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه
لشکری زر جنگ تواند کرد الغرض لشکریان تنها گرد آمدند و را

خطیر فراهم نمودند تا کارسازی لشکریان نموده شده و رعیت نیز زور آور گردد تا از برکت سخاوت بر دشمن ظفر یافت لیکن بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا نوبت بدین پریشانی نمیرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات

رباعی

چون رنده بسوی غیر بخشنده مباش
چون تیشه بسوی خویش پاشنده مباش
تعلیم ز اره گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی میپاش

حکایت چهل و پنجم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدردانی

شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد جمشید انسان
را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را
ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم خاندان
انسان و حسب و نسب او را معتبر میشمردند و خدمتگذاران
قدیم را مدارج می افزودند و بعضی بر کردار و هنرمندی
و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدردانی میکردند و بعضی
توانگران را در منزلت می افزودند و صاحب زر را دوست
میداشتند اما در زمان نوشیروان قدردانی اهل علم و فضل بسیار
رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در مجلس خویش بار
نمیداد و با رعیت مثل خویشان و برادران سلوک میفرمود لیکن
خسرو در ابتدای سلطنت بکمال تحمل رغبت نمود و رعیت را
بنظر حقارت میدید و بخانهٔ کسی از رعایا بالضیافت نمیرفت
و ازین باعث کبر و نخوت در دماغش پیچید و در آخر گرفتار

دام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیرویه مقتول شد
امّا در سلطنت هرمز بسیار رونقی تازه پدید آمد سلطان
سلجوق پرسید که از چه باعث ملک و دولت هرمز رونق گرفت
گفت که حکیم کامل موشی این داد بود و را دستور العمل تربیت
داد که انتخاب نوشتہ کسری بود از فضائل او اوّل اینکه کسی را
دشنام نمیداد دوم در نیکے کردن باکسی مشاورت نمی
نمود سوم در سزا رسانیدن سه بار مشورت با وزرا میکرد
چهارم از مسکرات که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد
پنجم در وقت غیظ باکسی سخن نمیگفت سلطان سلجوق این
معنی را بغایت پسند کرد و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را
تحسین بلیغ فرمود

حاصل مطلب

پادشاهان نصیحت خردمندان از ان محتاج ترانند که

خردمندان بملازمت پادشاهان

قطعه

پند من از بشنوی ای پادشا — در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور با ایوان خاص نشسته بود که
شاعری آمد و قصیده ئی لطیف گذرانید پادشاه نیز سخن فهم بود
تحسین بلیغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیرون آمد
گفت که در صله شعر من پادشاه زر خطیر خواهد داد و حاجت
بدرهای دیگر نخواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر
فضول و مسرف نیست که برای یک قصیده زر خطیر بدهد
شاعر گفت که اگر اینقدر کفایت شعاری است پس با هیچ
کم مرا انبار رساند گفتند که اینقدر بی رحم و ظالم هم نیست که تا هیچ

کسی را بسیاست رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که از این
هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور بادشاه
رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار
دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی گفت
عاقلان نگاه خود بهر کس و ناکس نمی اندازند و بحضور خود بار نمی
دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند بس باید
تا ثیر آن لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفعی حاصل
گردد و الا موجب دیوانگی ست بادشاه را این سخن خوش
آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که بهنگام
عدم ظهور تاثیر آن دلالت بر خفت عقل خود شود نه در اول امید
وارش کنند و در آخر بنا امیدی خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ایام خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشانده و تلمیذ آن حضرت بود رفتند و گفتند که درع من بدزدی رفت و آن را پیش فلان یهودی یافتم قاضی شریح سرهنگی پیش او فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المؤمنین را گفت که اکنون دعوی خود را بیان کنید آنحضرت دعوی درع خود بیان کردند یهودی انکار کرد و گفت که آن را بدزدی نبرده ام و نه از دزدی خریده ام قاضی روی بامیر کرد و گفت که گواه

بسیار بار آنحضرت گفتند که گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده
یهود را سوگند داد او سوگند خورد که هرگز آن درع بدزدی
نبرده ام و نه از دزدی خریده ام پس یهودی را وداع
کرد و باز بتعظیم و مدارای امیر پرداخت و تا آنزمان مانند
مردم اجنبی می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام
نکردی و منزلت امیر المؤمنین را بجا نیاوردی قاضی جواب داد
و گفت انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المؤمنین
است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه هدی بود بجا آوردم
جناب امیر المؤمنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند
و گفتند که اگر درین مقدمه یک سر مو پاس خاطر و رعایت
مرا که خلیفه زمانم بعمل می آوردی و الله که همان وقت ترا
از منصب قضا معزول میکردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذہب و ملّت
پاس قدر و منزلت نمودن ظلمگاری است و پیش خلایق
موجب شرمساری و بحضور خالق باعث ذلت و خواری

حکایت چہل و چہارم

آوردہ اند کہ ہرگاہ امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ از تحصیل
جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند روی
توجہ بعلم فراست آوردند و از حکمای دوران گوی سبقت
ربودند چون بخانہ مراجعت کردند گذرشان در دمشق افتاد
شخصی سرخ رنگ سبز چشم زرد موی پیش آمد و ایشان را بہ
کمال اعزاز و اکرام بخانۂ خود مہمان برد و تا سہ روز مراسم
مہمانداری بوجہ احسن بجا آورد آنحضرت در تفکر افتادند کہ سیرت
این کس خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست
راست نباشد ناحق بہ تحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم

وقت رخصت آن شخص پیش آمد و عنان اسپ را گرفت و گفت که تا زر خرج مرا ندهید هرگز نخواهم گذاشت و چنان بی مروتی آغاز نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت کمتر دیده باشد آن صاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در ضیافت من شده باشد بگیر گویند که یک درهم را بده درهم حساب کرد و دامن را پر زر نموده راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی رح شکر خدا بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این علم ضائع نشد

حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا می کنند که دل انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب چنان بیمروتی و بداخلاقی می نمایند که زیاده از آن متصور نباشد

بیت

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد — اینچنین کس با کسی نیکی نکرد

حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ می جست پیش طبیبی رفت و بیان
کرد کسی از ظرفان گفتش که درین هفته از دست وزیر
منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالت سواری
از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را
بوسه داد وزیر فرمان داد تا ده هزار دینار بدو ارزانی
داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش طبیب آورد
و نذر گذرانید که فال شما فرخنده برآمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع
شده استعجاب عظیم بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب
آمد و گفت که امروز چشم راست من جستن گرفته طبیب ساده
دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بر آن حال مطلع
بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و اینکه چشم
راست است باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد

روزی دیگر در امری از امور مملکت پادشاه بران خویش
طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بردار کشیدند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن
باعث اختلاف طبایع انسان میگردد پس هر نفع و ضرر که
بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و ششم

حکیمی انقش نام در عهد شاه فردوس یونان پیدا آمد پادشاه
او را بحضور خود در خراسان طلب داشت حکیم انقش
اسباب سفر درست کرده رو براه نهاد روزی در
دامن کوهی دزدان بر وی حمله آوردند هر چند آن حکیم می
گفت که مال مرا بگیرید و از جان من بیگناه دست بردارید
سودی نبخشید ناچار بهر طرف بنگریست تا مددگاری

پیدا آمد ناگاه جوق کرکسان بر هوا در نظرش رسید
بآواز بلند گفت ای کرکسان شما گواه باشید و انتقام خون
مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق مرا میکشند دزدان بخندیدند
و او را هلاک کرده مال و اسبابش بغارت بردند چون این خبر
باستماع شاه رسید تاسف خورد و هرچند بتفحص قاتلان فتاد
اثری از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه مع
ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواحی گرد آمدند
دزدان نیز در آن زمان باردوی پادشاه حاضر بودند ناگاه
جوق کرکسان بر هوا نمودار شدند و شوری هنگام
برداشتند یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز گفت
که این کرکسان انتقام خون آن شخص حکیم میخواهند کسی از نوکر
ملک این سخن بشنید و جملگی را گرفتار کرده بحضور پادشاه
آورد و خون حکیم بر ایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان

اقرار کردند الغرض همگی را بشکنجهٔ انتقام کشیده در قصاص
حکم هلاک ساختند

حاصل مطلب

خون بیگناهان مخفی نمی ماند و خونیان بعذاب گوناگون گرفتار
آیند و بهزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی بسیاست قومی مشغول بود
ناگاه بانگ نماز شنید یکی را از خونیان آنقوم بدست عنبسه
داد تا فردا بحضور آرد آن قیدی که دست از جان شسته بود
عنبسه را گفت که امشب مرا مهلت دهی تا بخانه روم و کارهای
وصیت بجا آرم و صبح زود پیش تو حاضر می شوم عنبسه از
اینمعنی بخندید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عنبسه را بر و رحم آمد
و از وعهد و پیمان گرفته رخصت یک شبش داد چون بخانه

خود آمد در پشیمانی و ندامت افتاد که اگر او از خوف جان
فرو آید حجاج در عوض او مرا خواهد کشت تمام شب ازین
غم خوابش نبرد سحرگاهان منتظر مرگ خود نشست
تا آنکه جوان قیدی از در درآمد از دیدنش جان در قالب عنیبه
رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را
بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و راست
قولی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
عنیبه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس
بدر جست و هیچ نگفت عنیبه دانست که این دیوانه است
که هیچ شکرگذاری جان بخشی ادا نکرد روز دیگر مجرم
آزاد باز آمد و لوازم منت بجا آورد و دست و پای
عنیبه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز بشکرگذاری حضرت
آفریدگار مشغول بودم و بکسی از مخلوق حرف نزدم که در حقیقت

او مرا ازین مهلکه خلاصی داد و امروز بشکر گذاری تو آمده ام
که در نجا به سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند را نداند پس منت و الطاف
آدمی را چه شناسد پس با نا خدا ترسان نیکی کردن و با نا حق
شناسان تواضع نمودن در شوره زمین تخم انداختن است
که او که احسان و فرض خدا ادا نمیکند پس از منت تو چه پروا
دارد

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سنجر قحطی عظیم پدید آمد هزاران هزار
جان شیرین از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه
را صرف کرد اما بر رعیت ممالک او کفایت نکرد ازین غم خواب
و خور بر و تلخ بود شبی از شدت بیداری بیرون حرم سرا خرامید
سرهنگی را دید که بپاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد

وگفت هیچ حکایتی یاد داری تا پیش من بگوی باشد که از
استماع آن غم غلطی شود سرهنگ گفت که هیچ بهره از علم و فضیل
ندارم و سخن من پسند طبع پادشاه کی فتد سلطان فرمود که
هرچه داری بیار سرهنگ گفت که در بیشه شیری بر سریر سلطنت
جلوس داشت و سباع و بهائم آن بیشه سر بر خط فرمانش نهاده
روزی روباهی پیش شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل
هستی و رعیت را نگهبان درین روزها مرا کاری در پیش
آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند دلبند خود در تفویض تو
کنم تا بحفاظت و حراست در پناه خودش بداری و بار این
غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حفاظت او را خواهم
کرد روباه فرزند خود را بدو سپرد و رو بسفر نهاد شیر آن بچه روباه را
بر پشت خود جای داد تا از جنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و
در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد ناگاه کرگسی گرسنه را

نگاه

نگاه بر آن بچه روباه افتاد فی الحال از هوا بزمین آمد و بیک
حمله در چنگال گرفته از پشت شیر پیش در ربود چون روباه
از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت بشیر برد
که تو ذمهٔ حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از عهدهٔ خود
بیرون نیامدی شیر گفت که ذمهٔ من برای حفاظت و نگهبانی
اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید
پس حراست از آن در قوهٔ من نباشد سلطان سنجر را ازین
سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات
بر داشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمگاران
از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعنایت تو می توانم
ولیکن آفات آسمانی را ذمه دار نیستم تو خود از احسان قدیم
خویش این مصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین درین
کار لاعلاج میباشند و تیر تقدیر به سپر تدبیر رد نمی گردد

الغرض مناجات او بدرگاه ایزد پذیرا و آثار باران رحمت
و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت قحط
از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان
کوتاه میباشد پس بر آفات آسمانی چه رسد بیت

چو ردّ می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دور سلطنت بجمشید رسید بنای عمارات نهاد
و زراعت و باغ ترتیب داد از پنبه و ابریشم تار و پود کشید
و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر درخت
و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت چون موسم انگور

بآخر میر سید شیرهٔ آن را برای او میکشیدند و نگاه میداشتند
روزی سبوی شیرهٔ انگور او بدکف بر دهان آورده و جوش
دل را بر طبق بیان نهاده جرعهٔ ازان بچشید و تلخی و
تندی معلوم شد دانست که زهر قاتل است فی الحال یکی را
حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد روزی یکی از کنیزان حرم را
درد سر شدت نمود و اطبا از علاج او عاجز ماندند
کنیز تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی ازان
سبو درکشید سروری در خود یافت جام دیگر خورده درد سرش
زائل گشت امّا از نشاء آن یکشبانه روز بیهوش ماند چون
صحت کلی یافت بحضور جمشید اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا
دوای زندگانی شد روز دیگر جمشید جشنی عالی منعقد فرمود
و بدور شراب حضار محفل را سرشار کرد چالکی آن را شاه دارو
نام نهادند و در امراض مختلفه بکار بردند و اشتهار آن بجز انسان

بدان میکردند و بعد از ان هر پادشاه بعهد خود نوعی تازه از
شیرهٔ انگور و غیره عصارهٔ میوجات بساختند چون نوبت
شاهی بکیقباد رسید روزی شخصی را دید در راه مست
افتاده و زاغی متقابله چشمش میزند و دفع آنرا نمی تواند کیقباد را
این معنی بغایت ناپسند آمد در تمام ملک خود منادی کرد که بعد
ازین کسی شراب نخورد والا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد
جملگی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان مفقود شد
امّا بطریق دوا بیماران را میدادند روزی شیر زیان قید
ریسمان گسسته و بازار برآمد آدمیان از پیش او چون آهو
رمیدند و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه بهداد نامی نجّاشان
بیامد و طوق زنجیر در گردن شیر بست کیقباد او را طلبداشت
و پرسید که چگونه بدین بی باکی جرأت نمودی گفت مدّتیست که
در عشق دختر عم خود گرفتارم و زر ندارم که بعقدش پردازم

ناچار هر شب بهزار سختی و غم بروز می آرم امروز بحکم طبیب قدری شاه دارو خوردم تا رفع رنج شود چون شیرژیان در راه آمد بی اختیار او را گرفتم و گردنش را بزنجیر بستم کیقباد بازمنادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیران را اسیر کنند نه آنکه دفع زاغان از چشم خود نتوانند و بهداد را از دولت دنیا مالا مال نمود تا دست تمنایش بدامن وصال محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نمیخوردند که مکروه طبع او شده بود چنانچه روزی حکیم زادپویه در مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی بلکه شراب عقل را زایل میکند و مایل فسق و فجور میسازد

حاصل مطلب

پادشاهان سابق همت بر رفاهیت رعیت میداشتند و به نفع ایشان خوشنود و بضرر ایشان غمگین می شدند

وایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان
که رمهٔ خود را بآب شیرین و علفزار تازه دلالت میکند
واز گرگان و محل خطر در پناه میدارد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر
روم یکصد شتر سرخ موی ازو طلبداشت آن زمان پیش او
یک شتر هم نبود اما از قبایل وخویشاوند فراهم آورده بخواهنده
سپرد وآنها را وعده نمود چون شتران را بحضور قیصر روم
آوردند عجب کرد بر همت حاتم و جملگی را از بار اشرفی پر
ساخته بحاتم باز فرستاد و او از هر کس شتری خالی گرفته بود پر از بار
او را باز بخشید قیصر روم ازان زیاده تر متعجب شد گویند
که حاتم بارها جان خود را در راه خدا سخاوت کرده بود
لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاتم سخن

حاصل مطلب

هرکسی که کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
در آن باشد نام او نمی میرد لیکن اگر در این زمانه حاتم
بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود درگذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال باللباس دریوزه
گری در زمرهٔ تجاران بگدائی آمد و گفت که من دختر یکی از بزرگانم
امّا از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس بر حسن
صورت او تاسف کرد و یک یک درم بخشید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در پنجهٔ گدائی گرفتاری چرا شوهری نمیکنی
که زندگانی بآسایش بگذرانی او گفت که مرا بدین حالت که
میخواهد یکی از تاجران گفت که من میخواهم دختر گفت که بیا پیش پدرم

اگر او رضا دهد راضی هستم جوان بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت عالی داخل شد پیری باستقبالش آمد و اسباب ضیافت امیرانه مهیا ساخت جوان گفت که این دختر تست که بگدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان حال گدائی و بدین عمارت و ضیافت پادشاهی پیر گفت که آن دختر هر روز یکصد و دینار بگدائی می آرد و همان قدر مادرش گدائی میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بیجائی یک ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند تو امشب همین جا باش و فردا صبح گدائی مرا و حرفت زن من ببین چون صبح بر آمد پیر بمسجدی رفت و جوان تاجر نیز در آن مسجد آمد پیر مکار بر در مسجد با آواز بلند صدا میزد که ای مسلمانان من که فقیرم و بنان و نمک محتاج اما مال حرام را نمیخواهم اینک لقمه کسی بر در مسجد افتاده است و میدانم که چیزی مال هم دارد امام مسجد

بیاید تا اورا بسپارم وقتی که مالکش پیدا آید ازو بگیرد مردم
مسجد آمدند دیدند که تقیه پر از زیور طلا و نقره و اسباب
عروسی در راه افتاده از گشودند مال صد دینار بود برامانت
و دیانت آن پیر گدا صفت آفرین کردند و لب تحسین گشادند
که درین زمانه اینقسم مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد پیر گفت
که خدا شمارا سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید که
بصرف بیگاه کفایت کند الغرض هرکس بحسب همت خود چیزی
بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهزار
جزع و فزع گریه و زاری میکند که ای نماز گذاران و عابدان من
زن مشاطه ام در همسایگی من امروز عروسی است و من از
خانهٔ تونگری زیور طلائی و نقرهٔ بعاریت خواسته بودم
تا بعد ایام شادی واپس بدهم آن تقیه درین راه افتاده گم
شد حالا تاوانش میخواهم بدهم هرکس موافق همت خود مرا مدد

کند والا جان خود را بر باد میکنم کسی از اہل مسجد گفت شکر
خدا بجا آر که آن تقیچه تو بدست گدائی و امانت شعار افتاد و
او امانتاً با امام مسجد سپرد و علامتش بیان کن زن یک یک
جنس را بر شمرد اہل مسجد دانستند که تقیچه مال اوست بدو
سپردند بعد ازان زن بیشتر بگریه وزاری پیش آمد که بعد ازین
مشاطگری را ترک میکنم چیزی از برای خدا بدہید تا سرمایه پنبه
و چرخه کنم و بدان روزی خود را پیدا نمایم مردمان را بر حال
تباه او رحمت آمد و ہرکس موافق ہمت بدو بخشید و جوان تاجر
را اشارت کرد تا بخانه اش باز آمد پیر گفت که آنچه تو دریک ماه
بهزار مشقت پیدا میکنی ما دریک ساعت حاصل مینمائیم و ازین
قسم یکصد و ہفتاد حرفت گدائی یاد داریم و شرط کرده ایم که
ہرکس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را باو دہیم جوان
تاجر گفت که از من اینقدر بیحیائی نمی شود پیر گفت سہل است

ناداری خود را ظاهر کن و چند روز بگوشهٔ خانهٔ خود بنشین
و یکی را از دوستان خود بگوی که خسارت کلّی عاید شده و در
اندک زمان درین غم ترک جان خواهم گفت. و روز دیگر نتیجهٔ
این سخن را بمن بازگوی جوان تاجر همهٔ اسباب خود را در
یکروز بفروخت و بگوشهٔ کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت
و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا آنکه بدوستی
صادق گفت که خسارت کلّی درین تجارت بمن عاید شد
و بعد ازین در همین گوشهٔ خانه بدین غم و الم جان می سپارم
تا کسی را بر نیک و بد من آگهی نشود و هرگز این معنی را بکسی باز
نگوئی آن دوست بروز دیگر در گروه تاجران ناداری او را
اظهار کرد و جهد بلیغ نمود تا برای او توجهی قرار دادند و هر کس
بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار در آن
روز پیدا آمد جوان تاجر آن زر گرفته پیش گدای پیر رفت

پدر گفت بلی حالا دختر خود را بتو میدهم ولیکن بعد ازین گدائی یکنی گفت این نمی شود زیرا که چندین عمر اینقدر نفع تجارت پیشه وخته بودم که دریکروز بگدائی حاصل آمد

حاصل مطلب

هرکه در بیحیائی قدم نهد هرچه خواهد بکند اما کسب گدائی چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمر آنکس از حرفت و زحمت فی کسالت و کاهلی افتاده هیچ کار را و را پسند نخواهد آمد گدا بدترین بدخوئیها و خسیس ترین ذلتهاست که چاشنی آن از کام طمع هرگز نمیرود

قطعه

هرکه بر خود در سؤال گشود	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخزانهٔ پادشاهی نقب زد و جواهر گران بها برداشت
نظرش بر ریزهٔ افتاد که مثل الماس میدرخشید دزد در آن
شب تار آن را گوهر شب چراغ تصور نموده جهت امتحان
بر دهان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال را همان
جا بگذاشت و با یک بینی و دو گوش راه خانه گرفت صبحی
خزانچیان آمدند و بحضور پادشاه ظاهر کردند که در خزانه دزدان
آمده بودند و مال جواهر را برداشته اما باز گذارده تهی دست
رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد
باشد حاضر آید و باعث نا بردن چنین مال گران بها اظهار کند
او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد دزد بحکم همتی که داشت
بحضور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم پرسیدند
که چرا نبردی گفت که نمک شاه را چشیدم حیف باشد که باز
دزدی کنم و حق نمک بجا نیارم که نمک خوردن و باز خیانت

کردن کار خسیسان ست پادشاه اورا خلعت بخشیده و رخصت نمود

حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جوانمردان ست و شیوهٔ دیانت داران خصوص در بلاد یمن و عراق حق نمک را بسیار می شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند خصوصاً که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سوم

یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانهٔ خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا شمشیری آرد و خون او بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع و عطش دم آب و لب نان از زنش خواست زن اعرابی پارهٔ نان با جام آب پیش او نهاد مسافر در نان خوردن مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار در آمد و پرسید که این نان و آ

ترا که داو گفت زن تو اعرابی هماندم شمشیر از دست بینداخت
و گفت که شرم می‌آید که کسی را نان و آب داون و باز خنجر
جفا بحلقش بردن

حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی ست و هرگز این کار
از جوانمردی نمی شاید بیت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم از پی داد سردی بود

حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان خشتی خسروانه چیده بود که مسافری
در آمد و گفت که من مرد نباقی و پاسبان امیر نجند بودم او قدر
مرا نشناخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت هستم پادشاه
او را بنواخت و در حارسان محل سرا منسلک فرمود پس از چند

روزی شبی آوازی مهیب برآمد که من چه بروم کیست که مرا باز گرداند
پادشاه گفت ای نیاقی این آواز کیست گفت چند شب است
که این آواز می شنوم شاه گفت برو تفحص کن نیاقی بدان
طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر زنی دید
که این قسم صدا می زد نیاقی پرسید که تو کیستی گفت که عمر و دولت
پادشاه توام که الحال مدت بآخر رسید نیاقی گفت که چگونه
باز گردی گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز
دیگر سلامتی پادشاه متصور است نیاقی بخانه آمد و پسر خود را
گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوت کیش می
توانی تا جان خود را فدا ایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل
و جان راضی شد و برای شاه جان خود رضا داد فی الحال آن
زن دوان آمد و گفت ای نیاقی از برکت نیت تو سلامتی پادشاه
صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت نیست

و قربانی پسر تو نیست اینک من باز میگردم این بگفت و از نظر غایب شد نیاقی شکر الٰهی بجا آورد و در و بسرای شاهی نهاد پادشاه پیش از آنکه نیاقی بیاید این همه ماجرا دریافته بگو اقبال خود رسیده چون نیاقی باز آمد پرسید که اکنون چرا آن جمله موقوف شد نیاقی دانست که اگر در بیان واقعه ظاهر کنم رها کرده باشم گفت که زنی از شوی خود جدا می شد اکنون هر دو را متفق ساختم و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی حسن خدمت ترا دیجا نثاری ترا معلوم کردم چون صبح در دمید پادشاه دربار عام منعقد فرمود و نیاقی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدردان جان فشانی کند حسن عقیدت خود ظاهر نماید البته آنرا حق شناس او را بجان خود عزیز خواهد شمرد و تا حال از قدردانان داستانی بر صفحهٔ روزگار باقی است

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
چوبی را نوک آهنین زده سبوی آب بیچارگان راهروان را
می شکست مردم از اذیتش بجان آمده شکایت پیش زاهد
بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پسر مرا
چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت نرسانیده ام
ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد زنش گفت
که من نیز گاهی مرتکب کبائر نشده ام ولیکن یک هفته قبل از
وضع حمل این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان بگرفت
در باغ فلان امیر رفتم و بسیر گلگشت مسرتی حاصل نمودم
و بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه چون حقه
عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید ع دلش پر خون و
لب پر خنده داشت × بی اختیار دلم بدان میل کرد

خواستم که زودتر ازان مقام گذر کنم تا دامن دیانت بلوث
خیانت آلوده نگردد لاکن دست شوق گریبان صبرم
درید قریب آنرا رخت رفته سوزنی که داشتم در آن خلال نبید
بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود
تر از باغ بیرون آمده راه خانهٔ خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیر
ازمن بعمل نیامده زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد ازان سر بر آستانه
عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد تا در اثنا
زمان اثر مناجات پدید آمد و آن پسر عادت ایذا رسانی
ترک گفت

حاصلِ مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر و صحبت را اثر کسی در راه زهد
و تقوی قدم نهاد از کمال صفائی اینقدر گردِ قصور را در حاشیه

گنجایش نباشد چون جامهٔ سفید که باندک غبار تلف شود و
اگر اصلاً سیاه باشد از آلودگی چرک و غبار پروائی ندارد
آری عبادت عوام گناه خواص میباشد بیت
هرکرا قرب الٰهی بیشتر هر نفس میباشد او را صد خطر

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پرهیزگار شب خیز خدا ترس احق شناس
خلق آنطرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود که گاهی
قدم از جادهٔ شریعت بیرون ننهاده و زنش بغایت خوب
صورت و نیک سیرت بود الغرض هر دو شان در جمال
صوری و کمال معنوی مشهور آفاق بودند روزی عابد را یکی
از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هر چند
در ماکولات و مشروبات احتیاط میکرد امّا دران زمان بی
اختیار بضیافتش رفت و از هرگونه طعام لذیذ بسیری

خورد

خورد گرانی در باطنش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذات
شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد چون پردهٔ ظلمانی بر اکناف
عالم فرو هشتند عابد با یک صرهٔ درہم از خانهٔ خود بر آمد و در
محلهٔ بدکاران رفت بخانهٔ هر که میرسید از ہیبت رخ نورانی
و ریش دراز او کسی برضایش تن در نمیداد و تمام شب کوچه بکوچه
و دربدر گشت امّا جائی دستش بند نشد و تیر طمع آن سست کمان
بر ہدف مراد نرسید نا چار با دل پرغم و چشم پرنم با مدادان راه
خانهٔ خویش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با من راضی نشد
چون بخانه در آمد زن خود را دید با موی پریشان و دیدهٔ گریان
بگوشهٔ کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال تاسف
گفت که امشب قصوری از من صادر شد که موجب سزای سخت
خواهم بود امّا امیدوار عفو هستم که دامن عصمتم بلوث عصیان
ملوث نگشته است عابد پرسید واضح تر گوی که شامت

نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه
برآمدی دل من بی اختیار خواست تا بالای بام برآیم چون از
دریچه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سروسهی در
گلستان جوانی می چید باضطراب تمام اشارت کردم تا
بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض چندین مردم را بهمین
قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال
بمرادِ من رضا نداد چون نصف شب بگذشت از بام پائین
آمدم و زنگی سیاه رو را از راه حیله طلب کردم چون آورد
مرا بدید دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسید و لرزه
براندامش افتاد و راه گریز پیمود گفتم که امشب عجب حادثه
گذشت هر چند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده از آن
خجلت زده و غمگین شدم و از آنوقت تا این زمان باه و فغان
میگذرانم و نامهٔ شامت اعمال را بآب دیده می شویم نماند

ابوالعلا

بگریست وگفت آری نتیجهٔ نفس من همین بود پس حال خود
پیش زن بیان کرد باز هردو تجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پردهٔ ناموس خود بسلامت ماند خیال
پرده دری ناموس دیگران در خاطر مگذران که پیش ارباب
صفا هر آنچه بمردم از نیک و بد میرسد از نتیجهٔ افعال ایشان
است

فرد

چرخ بر کس جفا نکرد بدان : مثل کردار او براو بگذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و مکنت بهرهٔ وافی
داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون بهنگام شباب
رسیدند سخن وصلت درمیان هردو عم زاده آغاز شد پدر
عروس گفت که تا داماد من هنری نیاموزد و در پیشهٔ دست نزند

دختر خود بدو نخواهم داد زیرا که مال و مکنت دنیوی قابل اعتبار
نیست و کیسهٔ پیشه ور همیشه پر است وقتی آن پسر جوان با
سامان تجارت در مرکب نشست باد مخالف گرد کشتی برآمد و
غرقش کرد بیچاره بر تختهٔ شکسته بساحل بندری رسید و برای تحصیل معاش
چند تا کفشهای کهنه برداشته بر سر راهی نشست و پاره دوزی
اختیار کرد قضارا عمویش با اسباب تجارت در آن بندر وارد
شد برادرزادهٔ خود را بشناخت و بخانهٔ خود برد و گفت چرا
پیش ازین خبر نکردی که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن
خود مراجعت نمود و دختر خود را بعقد مناکحت او داد

حاصل مطلب

بهترین خزائن جهان هنر است و بدترین آفات بیکاری هر
کسب که انسان پیش گیرد باید که آن را بکمال رساند فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی　　کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و گرگ و روباه
در فضله خواری او بسر بردندی روزی آن شیر ظالم گاو گور
و آهو و خرگوشی را بگور صید کشیده و گرگ را گفت که این را توجا
تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه گور پیش شیر و آهو پیش خود و
خرگوش پیش روباه نهاد شیر بتساوی بودن هر سه سهم بهم
برآمد و طپانچه زد که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشاره
کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای ناشتای
پادشاه و آهو برای غذای نیمروز و گور بجهت شام مناسب
ترست شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید که این عقل داد از که
آموختی که بدین خوبی بواجبی تقسیم کردی روباه گفت از گرگ
تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت ازان بخورد و باقی همه در حصه روباه
رسید

حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در همه امر مقدم

بیت

دیدنا چیست از لطف الٰهی ... بنه بر سر برو هر جا که خواهی

حکایت پنجاه و نهم

غوکی در قعر چاهی مقام داشت و همان چاه را دنیا میدانست
روزی ماهیگیری بدان چاه رسید و بآب خوردن مشغول شد
ناگاه یک ماهی زنده از سبد او بیرون جست و بچاه فرو رفت
و زندگانی تازه یافت میان غوک و ماهی بحکم همخانگی انسی پدید
آمد روزی ماهی لب بتوصیف وطن خود گشاد و گفت که من
در فلان نهر مقام داشتم که هزار چندان ازین چاه بزرگتر است غوک
یکبارگی پای خود را دراز کرد و گفت که اینقدر بزرگ است
گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر ست باز غوک در آب غوطه زد
و بتنگ چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت مگر

تو دیوانهٔ که تمام چاه یک قطره است پیش نهر و نهر یک قطره است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروز دیوانه شدهٔ که نهر و دریا را از این چاه هم بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بدین بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد از این چنین سخنان دور از قیاس بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گویان پیش دروغ بافان جز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال سیلاب عظیم برخاست و آب نهر بطغیان آمده دشت و میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه جوشش زده بسیلاب در پیوستند در آن اثنا غوک و ماهی هر دو باتفاق از چاه برآمده از راه سیلاب بنهر رسیدند چون ماهی از بوی وطن خود آشنا شد غوک را گفت بیا تا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم غوک بیچاره خجل شد و گفت که بر کناره باید رفت و گرنه در این آفت هلاک شدم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که هر سخن که بشنود و هر معامله که به بیند بتامل نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی خود را کار بسته بحجت و جهالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است و پیش عارفان کامل که سیر دریای وحدت کرده اند این جهان از یک قطره بیش نیست و فهم جهانیان زیاده تر از فهم آن عوک نه که هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جهان بقدرت کامله ایزد تعالی خواهد بود که اهل این جهان را باعتبار ظاهر بدان راه نیست

حکایت ششم

تاجری به تهیه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات دوستان و مردمان خانه در فهرست نوشت طوطی داشت گویا پیش او رفت وگفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری بگوی

بگوی تا برای تو بیارم طوطی گفت فرمایش من اینکه در ملک
چین بباغی روی درخت که مجمع بسیار قوم مراست یعنی از
طرف من بدیشان سلام رسانی و هر جوابی که از ایشان گوش
کنی بمن آری تاجر رخت سفر بست و در چین رسید بعد
از داد و ستد و خریدی فرمایشات عزم مراجعت نمود
فرمایش طوطی بیادش آمد بباغی رفت و بر درختی عظیم جماعت
طوطیان رنگین بال دید بآواز بلند گفت که طوطی دارم گویا از
دوازده سال در خانهٔ من بقفس نقره پیدا شد و آن طوطی
شما را سلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی
از درخت خود را پائین افگند و طپیدن آغاز نهاد و چون مرده
بر روی زمین افتاد تاجر دانست که شاید این از خویشان
آن باشد دم آبی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا
خورد بعد از ساعتی آن طوطی پر و بال درست کرده بالای درخت

پرواز کرد چون تاجر بر کشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش
هر کس بدو رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع
طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی
بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز
کرده بر درخت رفت طوطی بمجرد استماع این سخن از چوبی
که بران نشسته بود پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و
دم درکشید تاجر بحیرت درماند و دروازهٔ قفس واکرده
طوطی را بیرون آورد و قدری آب بحلقش ریخته در آفتاب
بالای بام گذاشت و افسوس میکرد که چرا پیامش بدو رسانیدم
بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای درخت پرید و از انجا بشاخ
بلند رفت و خوش نشست تاجر خوشنود شد و قفس بیاورد
و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی در قفس بیا و ازین ماجرا
مرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی

جستم

جستم و بمعرفت تو از ابنای جنس خویش مشورت خواستم و موافق صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید خلاص شدم و زندگی تازه یافتم بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بگفت و برفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجاست که هرکس بکاری علحده گرفتار و خیالش برای او قید یست پرخار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت از قیود جمیع خیالات بیکبارگی نجات یافت و بمراد دل بر بلندی کنگرهٔ عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غزلخوان روزی از خوف گربه برطاق دوکانش پرید و شیشهٔ عطر از صدمهٔ پرش بزمین افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زد و موی سرش برکند

بیچاره خاموش بکنجی نشست و تا مدت دراز سخن نمیگفت عطار
نیز از کردهٔ خود پشیمان و بر خاموشی طوطی نادان می بود روزی
قلندری سر و ریش تراشیده بر دوکان عطار گذر کرد طوطی
بکمال خنده لب بکشاد و گفت ای درویش آیا تو هم شیشهٔ عطر
کسی را شکستهٔ عطار از رسیدن قلندر ممنون شد که بسبب
آمدن او طوطیش بگفتار آمد

حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت خویش
فکر می کند

مصراع

فکر هر کس بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

گازری در بغداد بر کنار دجله گازری میکرد و کلنگی نیز
در آن ساحل بشکار ماهی مشغولی داشت و بر ماهی ریزه فنا[عشق]

میکرد روزی باز تیز پرواز در آنمقام گذر نمود و بتهوئی شکار
نموده قدری از آن بخورد و برفت کلنگ نفضلهٔ آن دل
خوش کرد و گفت که باوجود قوت و شوکت چرا بر کرمان
دریا اوقات بسر کنم می باید که بصید مرغان پرواز نمایم
و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز مستفید گردانم ناگاه
کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار برگشاد
و بلند پروازی نمود چون که جسم بزرگ و پرهای ناتوان داشت
لطمهٔ هوا چنان بدو رسید که سرنگون بخاکی افتاد و پر و بالش
در آن گل بند شد گازر این همه میدید برجست و آن کلنگ را
گرفته مطبخ خود تازه نمود زنش گفت که این کلنگ است
تو چگونه بدست تو آمد گازر گفت که از گوشهٔ قناعت بهوای
شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکار ناکرده گرفتار
پنجهٔ من گردید مصراع

نا کرده شکار در شکار رم افتاد

حاصل مطلب

هرکس از عهدهٔ خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ قناعت
سر برزند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سوم

هرگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از
تاریکی راه گم کرد در بیابانی رسید که سنگریزهای آنجا یاقوت
والماس بودند باشکریان منادی کرد که ازین سنگریزها دامن
وجیب پر کنید که همه جواهرست بعضی لشکریان گفتند که سکندر
دیوانه شده است یاقوت والماس در راه و بیابان و در زیر پای
ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگ
ریزه دارد که اینوقت جهت برداشتن آن ما را حکم میفرماید الغرض
بدین حجتها امتثال حکم سکندر نکردند و بعضی دیگر از آن سنگریزها برداشتند

وسکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند
هردو گروه بندامت و پشیمانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان
سکندر را قبول نکردند ندامت باینواسطه میکردند که چرا آن زمان
سخن او را قبول نکردیم و مفت جواهرات را از دست دادیم
وکسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب مینمودند که
چرا زیاده از آن نگرفتیم و بر شتران خود بار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هردو پشیمان
خواهند بود بدکاران بدینواسطه که چرا حکم پیغمبران نه پذیرفتیم تا
امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم و نیکوکاران بدین سبب
که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در بهشت
درجهٔ بلندتر و مرتبه ارجمندتر حاصل مینمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاہدی را بدعوت طلب کرد زاہد عذر خواست
امیر گفت سہ طعام را خداوند حساب نخواہد گرفت اوّل طعام
دعوت وضیافت خورند دوم با مہمان صرف خوان
نمایند سوّم با طفلان بخورند الغرض زاہد بضیافتش آمد
الوان اطعمۂ لذیذ بتکلف چیدہ بودند امیر گفت اینہمہ طعام
برای آدمی آفریدہ اند زاہد گفت بلی امّا آدمی را برای این طعامہا
نیافریدہ اند بلکہ برای عبادت و معرفت بوجود آوردہ تا
کہ بدین لذّت فریفتہ شدہ بخواب غفلت نیسپرد و ازیم دریغ باشد
کہ یار بیدار و ما بخواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

طعام برای آدمی ست امّا ہمان قدر کہ بدن را قوت دہد
و در بندگی چالاک دارد نہ آنکہ در فکر طعام آفرینندۂ
طعام را ہم فراموش کنند **بیت**

همین مهر دشت علیسی از لاغری   تو در بند آنی که خنبر پروری

حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بحوالی خراسان در ویرانه گاو میبراند با کاشت و رزاد در زمین بند شد چون کنند یدخمی بیرون آمد که خوشهای گندم چون لؤلوی شاهوار نثارهای زرین آویخته گویا زرگران کامل فن چنین خوشها را ساخته در آن خم پر کرده اند پادشاه را برین ماجرا خبر کردند دهقانان کهن سال را برای تفحص اینکار طلب داشت پرسید که در عهد کدام سلطان اینقسم خوشهای گندم حاصل می آمد پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع دهقانی برآمد که شمار آن دفینه از حد انحصار بیرون بود آن را بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست من هرگز بدین دفینه

دست نخواهم آلود دهقان عرض کرد که من چنین مال حرام نمی
گیرم که برکت از زراعت من خواهد رفت زیرا که من مزدورم
و صاحب زمین شخصی دیگر است او را باید بدهید چون صاحب زمین
حاضر آمد گفت این زمین را بدین دهقان باجاره داده ام هرچه
از آن بیرون آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف
کنم آخرش دختر صاحب زمین را با پسر دهقان عقد بستند و
آن دفینه را در جهاز دختر دادند پس از برکت سخاوت و عدالت
آن پادشاه گدائی در آن ملک بنظر نمیرسید و بجای گندم
لولوی شاهوار پیدا می آمد اکنون این قسم گندم کجاست که
سلطان بر مال رعیت تا نگاه آز دراز میدارد لیکن
شکر است که گندم ما ارزان نمی شود پادشاه ازین معنی انتباه
گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را
پیشه خود ساخت که در ترقی میوجات و زراعات ملک

مر۱۴ خراسان

خراسان رشک اقالیم دیگر گردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت پادشاه وقت تعلق دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیرزنی در خطهٔ ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا بتعصب از و بازگرفت پیرزن خود را در غزنین بخدمت سلطان محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پروانهٔ بنام عوان داد تا باغ را مسترد کند پیرزن آن مثال شاهی را گرفته بوطن خود آمد عوان سر از خط فرمان باز زد و دانست که این پیرزن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت آلغرض آن زن مردانه همت بار دیگر بهزار زحمت در غزنین رسید و قضیه را بعرض سلطان رسانید سلطان بتاکید تمام فرمان داد تا مثال دیگر منضمن

بر ترهیب و تنبیه عوان بنویسند و بآن عجوزه دهند پیرزن گفت
که آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بعمل نیاورد بار دیگر نیز
امر از آن انحراف کند عجب نباشد سلطان بغیظ تمام گفت که برو
رو و بخاک برسر کن ضعیفه گفت که سلطان را میباید که خاک برسر
خود کند که فرمانش نافذ نیست و عدلش پامال قیل و قال سلطان
ازین سخن متاثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال حاکمی
دیگر با دو هزار فوج جرار بدان سو روان کرد تا ظالم را
بسزا رسانید و ضعیفه را باغ و مع محاصل ایام تعطیل باز
دهانید

حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم است
و پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی را نمی سزد

حکایت شصت و هفتم

هرمز بن انوشیروان چون تخت سلطنت نشست و شهوه

پدر را کار بست منادی‌ها در داد تا کسی از باغ رعیت میوه
و از خرمن دهقان خوشه بظلم نچیند و الا بدارش خواهم کشید
روزی یکی از پسر انش بشکار بیرون آمد و از کشت دهقانی
اسپ خود براند چون این خبر بهرمز رسید جلاد را حکم کرد تا
گوش شهزاده ببریدند که چرا بر منادی من گوش نداد و روز دیگر
خود بر اسپ سوار و با لشکر گران از حوالی باغی عبور فرمود
که شاخی از آن باغ از سر دیوار بیرون آمده بود و چند دانه
انار خندان بر آن جلوه میدادند چون سواری شاه بیک
فرسخ از آن مقام بگذشت پادشاه باز از همان راه مراجعت
با یوان خود نمود و هر قدر که انار ها دیده بود بهمان طور بر شاخ
نمودار یافت فی الحال از اسپ فرود آمد و سجدات شکر
بجا آورد که حکم مرا ایزد تعالے نافذ گردانید

حاصل مطلب

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت شصت و ششم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت بآخر رسید هر سه فرزندان خود را طلب کرد و بهر یک سه تیر یکجا نموده داد تا بشکنند آنها بزور بازوی جوانی هر چند سعی کردند بجائی نرسید باز بهر یکی از ایشان تیری داد تا بشکنند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن یک یک را از میان خواهد برداشت و اگر باتفاق بهمدیگر زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست نخواهد یافت

حاصل مطلب

اتفاق

اتفاق موجب بقای ملک و دولتست و نفاق باعث خواری و نکبت دانا را بجز اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که نزاع بنیاد جاه و حشمت را منهدم می سازد و مصالحت دیوار عزت و اقبال را برپا و قایم میدارد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از نامواران روزگار گوی سبقت ربوده و سیاح متخیله وسعت ممالکش را بپای تردد نه پیموده پسری داشت صبیح و نهایت ملیح چون بعنفوان جوانی رسید بساط معاشرت گسترده نرد عیش و کامرانی شب و روز می باخت تا آنکه ظالمان نا خدا ترس دور او را گرفتند و هر دختری صاحب جمال بخانهٔ مرد مفلس و صاحب مال نشان می یافتند شهزاده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشهٔ ناموس خیدین کسان را بر سنگ عصیان بشکست چونکه ولی عهد و وارث تاج

نگین غیر از وکسی نبود لاجرم پادشاه بهزار جان مایل ادمی بود و
عیبش بچشم ملک هنر می نمود ارکان دولت و اعیان مملکت
یارای آن نداشتند که زبان به پند و نصیحت بگشایند پادشاه
را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند
روزی یکی از وزرا با بنای جنس خود گفت که خرابی سلطنت
و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بانداد رخنهٔ آن
ناکوشیدن در ورطهٔ جرم نمک حرامی و حق ناشناسی افتادنست
چرا بدکرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پا
مالی مملکت است بحضور پادشاه اظهار نکنیم

بیت

گر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

دیگری گفت من از دوازده سال بر منصب وزارت و
شریک مشاورت هستم گاهی انقسم علامات زوال سلطنت را

نديده ام که حالا مي بينم — مصراع

گويم مشکل وگر نگويم مشکل

سيومي گفت که سخن نصيحت براي سامعان بهتر از سلک
گوهر است وليکن کج فهمان بد انديش را بکار زهر و تب بخشد

بدار اي نصيحت ازان کس دريغ

کشد در جوابش زبان همچو تيغ

چهارمي گفت که خردمند را بايد که پند از دوست و دشمن
مخفي ندارد اما از کسي که خطر جان داشته باشد او را پند دادن
خطاست

قطعه

گرچه داني که نشنوند بگوي — هرچه داري تو از نصيحت و پند

زود بيني حريف نادان را — بدو پا اوفتاده اندر بند

دست بر دست ميزند که دريغ — نشنيدم حديث دانشمند

وزير اولين گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه مهر

مرا بر داره هم از اظهار خیر خواهی سر نخواهم پیچید و پیش دانایان معذور خواهم بود

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

هر چند دیگران مانع آمدند که درخون خود کوشیدن از آئین خرد دور است اما اظهار حق و خیر خواهی او را بران داشت تا روزی بحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در قید هلاکت گرفتار است و آثار نکبت و زوال مملکت از بدکرداریهای او نمودار پادشاه بمجرد استماع این سخن بهم برآمد و وزیر ناصح را در زندان کرد رعیت از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و راه غربت پیش گرفتند سپاه شاه و خزانه تهی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام مست شده بود بر یکی از مخدرات پادشاه افتاد در حال اسیر نظره بازی

شاه و چون شیرویه که در عشق شیرین بر خون پدر خود خسرو
پرویز اقدام نمود متصدی قتل پادشاه گشت و اکثر ارکان
دولت و سران لشکر را با خود یار ساخت پادشاه چون بر
اینمعنی اطلاع یافت از غایت اضطراب از شهر بیرون
رفت و در جمع آوری لشکر پرو نجات و گرفتاری شهزاده
دست و پا زدن آغاز نهاد شهزاده بر تخت نشسته سکه
بنام خود زد از طرفین ساز جنگ آماده شد پادشاه وزیران
خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون مهم شهزاده سرانجام
و زنده گرفتارش کنید گفتند که آن وزیر ناصح را طلب کن که
انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب
داشت و عذرها خواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر
ناصح گفت که ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
آنزمان خیر خواهی مرا نشنیدی حالا کار از دست رفته و سپاه

و خزانه بدست او افتاده و تراغیر از گریز گزیر نیست پادشاه
ننگ گریز بر خود نپسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقاومت
بیاراست شهزاده با لشکر جرار از شهر برآمد و آتش قتال و
جدال را مشتعل نمود ناگاه تیری بمقتل پادشاه رسید و همانجا جان
داد همراهیانش بخوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر و منصور
مراجعت بحرم کرد و شادیانه نواخت و محفل جشن ترتیب داد
و آن آهوی صحرای خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیام داد
زن نازنین از جان دل بر داشته خنجری زهر آلود زیر بغل گرفته
بحضور شهزاده رسید چون او را مست باده غفلت یافت
بیک ضرب خنجر کارش باتمام رسانید و خود با زر و زیور که
داشت از انجا شبگیر زده بملک دیگر نقل کرد و سلاطین اطراف
بدین حال وقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
و آن ملک را کلاً قابض گشتند

حامد سطبر

حاصل مطلب

هرکس پند ناصحان نشنود و سخن خیرخواهان بمسامع قبول
نرساند آخر بجزای گرفتار شود و آنکه در لهو و لعب و فسق و فجور اوقات
بسر کند و با پدر خود بمقاومت برخیزد در دنیا و آخرت عقوبتها
بیند مصراع آن را که چنان کند چنین آید پیش

حکایت هفتادم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان
روزگار باده می پیمود ناگاه دست ساقی بلرزید چهبها
یاقوت فام برخلعت پادشاه بیفتاد شاه در خشم شد و گفت
که خونت مثل این دختر رز خواهم ریخت ساقی بترس جان آن
صراحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت حضار مجلس بشوری
برآوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بپادشاه التماس
کرد که از لغزش دست من آنچه شراب ناب بر دامنت افتاد

بدانجهت مرا وعدهٔ قتل نمودی و این ظلم صریحست نخواستم که
نام پادشاه تا این مدت بعدل مشهور آفاق بود باز بیک
نام ظلم تباه گردد بیت

بسا نام نیکو به پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

لهذا جسارتی کردم و صراحی شراب بر تاج و سر تو ریختم
تا هر شنونده بدین خطای عمده مرا ماخوذ شمارد و بقتل من ترا
معذور دارد نوشیروان ازین سخن متاثر گشت و گفت که گناه
اضطراری تو آتش غضب را در سینهٔ من اشتعال داد و عذر
گناه بآب خنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد ازین
خشم جهان سوز کمتر بر من غلبه خواهد کرد خلعت خاص بد و مرحمت نمود
واز سر خونش درگذشت و فرمود که در عوض شکرانهٔ جان بخشی باز
دور باده تازه گرداند

حامد

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصائل انسانی است و در عین غضب
رحمت و انعام فرمودن موجب هزار تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سر از دریچه ایوان خاص بیرون
آورده بهمسایه خود نگاه کرد پیرزنی را دید که کوزه شکسته
در دست دارد و آبی که از آن میریزد بدان روی خود می شوید
افسوس بسیار نمود و آفتابه زرین مرصع بدو فرستاد باز فکری
کرد که اگر این آفتابه بدو رسد خواهد دانست که کوزه شکسته
مرا پادشاه دیده است و ازین معنی خجل خواهد شد حکم کرد تا آفتابه
را بچندین هزار دینار بفروشند و زر نقد بطریق وظیفه بدو
رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آثار ندامت بر جبین او هویدا
میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگ است که تلافی آن امکان
ندارد و شیشهٔ شکسته را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تیغ از بدن دور شد — بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زندگانی
میکردند و بسبب همخانگی محبت و انس در میان ایشان
پدید آمده و بنیاد یگانگی و یکجهتی محکم گشته هرگاه که آثار
تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلت آورد
بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت خواستند
و گفتند که بمسافت دو فرسنگ از اینجا غدیریست که آب آن عمیق
و صاف است میخواهیم که آنجا رویم سنگ پشت بزاری پیش آمد که زندگی

من بی وجود آب محال است و علاوه بر آن مهاجرت دوستان
رنج گران بر خاطر خواهد افزود بحق دوستی که مرا نیز از اینجا بردارید
و با خود بدان آب صافی برسانید بطان گفتند که بچه تدبیر ترا
از اینجا بریم گفت که آن نیز از شما شاید بطان پس از تامل بسیار
چوبی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانه این چوب را
محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار خصمان گوش منه تا ترا
برداشته بسلامت بدان آبگیر رسانیم و اگر لب خود را بجواب
متعجبان گشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی سنگ پشت
گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصا در امری
که سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان
چوب را بدهان گرفت و بطان هر دو جانب آن را بر پشت خود
برداشته بهوا پرواز کردند ناگاه گذر ایشان بر کنار موضعی
افتاد مردم بدیدن این تماشای عجیب فریاد بر آوردند که عجب

مرغان ہوا ہمی گفتند که سنگ پشت را بر داشته می برند اگر
سنگ پشت بزیر افتد بطان از بار کشی نجات یابند سنگ
پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصراع

حاسدان را کور گشتن بهتر است

لب گشادن همان بود و از ہوا بر زمین افتادن همان بطان
گفتند که حالا رشتهٔ علاج از دست ما بیرون رفت
فی الجمله سنگ پشت در دام ہلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی
و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش گرفتند

حاصل مطلب

هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش
نباید شد و پند دوستان و خیر خواهان را خلاف نباید نمود
و الا ہلاکت خویش و آرزوی بد اندیش را فرصت باید بود

حکایت ہفتاد و سیوم

مزار ... بوبہار

بوتیمار ضعیف بر لب آبگیری مقام داشت و بر ماهیان آن آبگیر
قناعت میکرد هر روز یکدو ماهی بمنقار خود شکار مینمود
چون ناتوانی بکمال رسید و پیرو بالش از چالاکی و چستی فرو
ماندند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری می انگیخت
روزی بر کنار آبگیر مغموم نشسته باندیشهٔ کار خویش افتاده
بود که خرچنگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیهٔ حال او
دیده استفسار نمود که چرا غمگین و اندوه ناک میباشی بوتیمار
گفت چرا نباشم که دیروز صیادان بدین آبگیر آمده باهم گفتگو
کردند که آب این غدیر کم است و ماهیان بسیار لهذا وقت
فرصت دام بر روی این آب باید زد و تمام ماهیان را باید
گرفت چونکه خوراک شبانه روز و حیلهٔ زندگانی من بوجود
ماهیان بسته اند هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند
پس حیات من منغص خواهد بود و بدین اندیشه در ورطهٔ

غم و اندوه افتاده ام خرچنگ این سخن را بماهیان رسانید
بر یک بر ساحل بفکر افتاد و جملگی باتفاق خرچنگ گفتند
که ما هر روز یک دو ماهی بحضور بوتیمار جهت خوراک او
خواهیم فرستاد لهذا باید که ما را ازین مهلکه خلاص دهد و بجای
دیگر دریا آبگیر بزرگ ببرد بوتیمار برین قرار راضی شد و
ماهیان بریکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و او
یک یک را بمنقار برداشته بعقب گریوه میرفت و بفراغ
خاطر تناول مینمود چون چندی برین بگذشت روزی
خرچنگ پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان
بوتیمار را و را بر پشت نشانده بجانب پشت گریوه متوجه
شد تا او را نیز برفیقانش رساند چون سرطان استخوان
ماهیان دید دانست که حال چیست فی الحال بدندان خود حلق
ماهی خوار را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طایر روحش

از قفس

از قفس جسم عنصری پرواز کرد و از هوا بر زمین افتاد سرطان با بحیرهٔ قدیم خود روان آمد و تعزیت یاران گذشته نمود و بر سلامتی بقیه ماهیان تهنیت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد دو کس دیگر باو ملحق شدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از دا

و دلش هر دم باتش حسد بسوختیم لاجرم ترک وطن گفته اذیت
سفر برای چندروز بر خود گوارا نمودیم اشخص گفت که شما همدرد
من هستید من نیز بهمین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی
و خرمی نمیتوانم دید القصه هر سه حاسد رو براه نهادند و قطع
منازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسهٔ زر یافتند یکی گفت که این
زر را تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم
دیگری گفت که من نمی خواهم که این زر غیر از من بدست دیگری
افتد سیوم گفت که هرگز این کیسه را گشاده زر را متفرق
نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنازعت انجامید قضا را پادشاه
آن ملک برای شکار بدان طرف آمد و بر منازعت ایشان
وقوف یافت گفت که هر کس از شما حسد طبیعت خود را بیان نماید
تا بقدر استحقاق ازین زر بدو دهیم یکی از آنمیان گفت که حسد من
اینقدر است که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده ام دیگری گفت که

حسد

حسد من بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن
نمی توانم دید سیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید
و از خوان حسد بهرهٔ ندارید حسد من بدین مرتبه است که نمی خواهم
کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد پادشاه ازین
حال بحیرت افتاد و فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند
و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود
و دومی را بالقتل رسانیدند و از سوزش حسد خلاصی دادند
که کسی را با کسی نیکی کردن نمیتوانست دید و سیومی را
بزندان بردند و با نواع عقوبت بکشتند که از همه حاسدتر
بود و نمیخواست که کسی با او نیکی کند و کیسهٔ زر را در بیت
المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتشی است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش

اورا می‌سوزد بعد از آن التهاب شعلهٔ آن بمحسود میرسد .

فرد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خود برنج در است

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند
ناگاه قریب مناره رسیدند که ببالای بلندی چون کوه الوند
نمودار بود یکی ازان میان پرسید که عقل من حیران است
که این مناره را چگونه ساخته اند غالب که این کار اجنه باشد
دوم می‌گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده‌اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید
سیوم می‌گفت که تو بهره از خرد نداری این مناره را بر زمین
درست کرده اند چون خشک شد آن را قائم نموده چهارمی

گفت که شما هرسه ابله مینمائید من شما را حقیقت این حال وضح میکردانم شما گاهی چاه پخته را دیده اید گفتند بلی گفت این همین چاه پخته است که آن را از زمین برآورده درینجا معکوس نشانده اند یاران شان آفرین کردند وا ورا بزیادتی فهم وخرد ستودند

حاصل مطلب

هرکس عقل خودرا بکمال میداند و موافق فهم خویش رای میزند اگرچه رای او بارای دیگر مختلف باشد فرد

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکایت هفتاد وششم

یکی از ملوک عجم بمرض فربهی گرفتار و از حظوظ نفس و نشست و برخاست عاری گشت اطبای حاذق را بمعالجت

فرمود هر یک تا چند روز علاج میکردند اما روز بروز فربهی پادشاه در ترقی
بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم
و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم
تا در زیج نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم پادشاه خوشنود
شد و او را مهلت داد روز سیوم بحضور آمد و گفت که افسوس
کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز بیش
باقی نمانده پس علاج همین که درین مدت بتوبه و انابت
بپردازی و بوصیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن
من بظهور رسد هر چه عقوبت نمائی سزاوارم پادشاه در فکر
کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از آتش میگداخت
چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لاغر
بر تخت نشست و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف
برآمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا درین مدت مرا

غم جانشاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج
از دامن اعراض جسمانی کوتاه کردند بمعالجه نفسانی همت بر
گماشتم و بار گران بر مدرکه روحانی نهادم که خود بخود شحوم
و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض فربهی
رستی پادشاه خوشنود گشت و حکیم را خلعت و نعمت سر
افرازی بخشید

حاصل مطلب

تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات دیگر است اما گوینده
و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را معطل و
بیکار نگذارند

بیت

سخنم قطره بود سمع شریف از صدف است
قطره را دولت دردانه شدن از صدف است

حکایت هفتاد و هفتم

عابدی بر قلهٔ کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت
حق تعالی میگذرانید و پیوسته یک قرص نان و یک کوزهٔ
آب از غیب بافطار او میرسید روزی آن طعام معهود
بدستش نیامد عابد از گرسنگی بیطاقت شده بطرف قریهٔ
روان گشت و بر در خانهٔ کسی سؤال کرد صاحب خانه سه قرص
جوین بوی بخشید سگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد عف عف
کنان بیفتاد عابد بحکم ع دهن سگ بلقمه دوخته به
یک قرص او بینداخت سگ آن قرص را خورده باز تعاقب
نمود عابد بخوف اینکه اذیتی رساند قرصی دیگر بوی داد سگ
آن را نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شده قرص
سیوم نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سگ آن را
نیز بکار برد و همچنان بعقب او روان شد زاهد گفت که عجب بیحیا

وطامع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بود نزا داوم حالا از من چه میخواهی سگ گفت که من در این کس را گرفته ام و هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود بدر دیگری نمی آرم اما تو بیحیا و طامع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد ازین سخن متنبه شد و با قناعت خود را درست کرده بی صبری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و بحکم یک در گیر و محکم گیر و بر دادهٔ او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعار خود نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور ماند از بنی خزان پیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول

است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می باشند پیر دانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور و مال مردم را میخورند و بداد کسی نمیرسند امیر گفت که عبدالملک چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه ظالم و فاجرتر هر ظلمی که امیران ملک و لشکریانش می کنند بحکم او میکنند امیر گفت که من عبدالملک هستم پیر از گفته خود پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی امیر گفت نمی شناسم که او کیست و سیرتش چیست گفت که منم آن پیر دهقان بنی خزان که بهر سال شش ماه دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روزهاست عبدالملک بخندید و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هر کرا توفیق ازلی رهنمائی نکند پند و نصایح کسی بگوشش

نمیرسد و اگر در خانه کس است یک حرف بس است بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بحمامی میرفت و تهمت
گم شدن رخت خود بر حمامی بسته مزد او را می سوخت
حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حمامی رفت
و کسی رختهایش در ربود و هر چند فریاد میزد که رخت مرا دزد
برد هیچ فائده نکرد سپاهی دانستند که این عوض دروغ
گوئی منست پیمان با یکی از حمامیان بست که بعد ازین تهمت
گم شدن رخت بر حمامی نگیرد حمامی قبول کرد روزی چون
رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحمام رفت حمامی بطریق
استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد سپاهی از

غسل فارغ شده ودرآن مقام رسید و از رخت خود اثری
ندید ناچار شمشیر را برکمر برهنه بسته وپیش حمامی آمد و
گفت که من هیچ نمیگویم باری تو انصاف کن که من بدین
صورت درانیجا آمده بودم حمامی بخشید و رخت اورا
واپس داد

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از آن اگر راست هم
گوید باور نمیدارند بلکه در فضیحت او می کوشند

بیت

کسی مشتهر شد بگفت دروغ   اگر راست گوید بود فی فروغ

حکایت هشتادم

شخصی در نیم شب بربام خانهٔ خود استاده باستهزا صدا
میزد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانهٔ من آمده اند

همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمیدیدند از زحمت بیفایده کشیده باز میرفتند و او میخندید هرگاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قولش ساقط شد روزی دزدان بخانه اش ریختند و در خانه شکستند هر چند بر بام خانه برآمد و صدا بهمسایگان زد کسی ملتفت صدای او نشد و دزدان تمام اسباب خانه را پاک ببردند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد قولش بماند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید و از مقامات تهمت وقباحت بپرهیزد و تمسخر و استهزا را شعار خود نسازد و بفحش وغیبت زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بهرام گور بشکار در بیشهٔ میرفت و بگوشهٔ فرود آمده

عنان اسب بدهقانی سپرد و خود بزهراب انداختن مشغول
گشت دهقان بعنان زرین طمع برید و از کاردی آن را برید
بهمسرانم بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تجاهل انداخت
و دیده را نادیده پنداشت و باز بر اسپ سوار شده بلشکرگاه
آمد و بندیکان فرمود که عنان زرین را بکسی بخشیده‌ام و بعد ازین عنان
چرمی بر اسپ باید بست یکی از ندما که در مرتبه از همه بیش بود
پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی تا ازو باز خواهیم گفت
هرگز نمیخواهم که او پیش من شرمنده گردد زیرا که یکی از ملوک را
شنیده‌ام که روزی بخلوت با یکی از حکام نشسته در انتظام
سلطنت رای میزد حاکم که مرد بیوفا توان بود به یاخ شکم بر او
غالب آمد بی اختیار ازو حرکتی ناسزا صادر شد و از ننگ
خجلت رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران ساخت
هر سخنش را بهمرهی شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد ازان

پادشاه خودرا اصم ساخت و تا وقتی که آنجا کم زنده بود این راز از پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس خجلت زده شود و تخم عداوت در زمین دل خود بکارد ندیم برای ملک آفرین کرد

حاصل مطلب

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی **فرد**

رازِ دل با یار خود هرچند بتوانی مگوی
یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان با نانهای روغنی و چلاو پیش گذاشته گدائی حلقه بر درش زد و گرسنگی خود ظاهر نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار

پارهٔ نانی بدستش نداد و بعنف تمام او را براند گدای سوخته جان
با چشم گریان و سینهٔ بریان بی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه
تاجر را خسارت در تجارت روی نمود و اقبال بادبار مبتدل
گشت و از نفقهٔ زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد زن شوی
دیگر کرد روزی باشوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود
و مرغ بریان و نانهای روغنی برخوان او حاضر ناگاه گدائی
بر در خانه صدائی زد مرد زن را گفت که پارهٔ از مرغ بریان
و نان بآن گدا بده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان
برکشید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده بزاری تمام باز آمده
گفت فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است
که تاجر با مال و مکنت بود پیوسته مرغ بریان برخوانش موجود
شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من
همان گدای دل شکسته بودم که روزی مرا اینکس از در خانهٔ

خود

خود برجسه تمام بیرون کرد و امروز او بر درِ من بهمان حال پیش آمده

حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برار باب عسرت بخشاید که حضرت ایزد تعالی توانگران را بفضل خود زر داده است تا مفلسان را دستگیری کنند و شکرگذاری آن بجا آرند نه آنکه در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان ستم کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم

گویند که مامون قایل رؤیا نبود و میگفت که اگر راست بودی چیزی از آن فراموش نگردیدی و حرفی ازان غلط نشدی پس هرگاه می بینم که از رؤیا صحیح نباشد مگر یک دو حرف دانستم که دروغست و اکثری ازان باطل و بی اعتبار قضارا

درهنگامی که پسر خودش عباس را جانب روم فرستاد و
از چندی خبرش در حیز تراخی افتاد روزی بعد از نماز صبح
بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بعزم تفرج با حضار
مرکب فرمان داد و با عیان دولت گفت که همین ساعت
سر بر بالین خواب نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب
دیدم که قبای پوستین در بر و چادری یمانی بر سر و بیکدست
او عصاست و بدیگر دست نامهٔ چون بنزد من رسید
سوار بودم پرسیدم که از کجائی گفت فرستادهٔ عباس
و نامه در حریر سبز پیچیده بمن داد اعیان دولت گفتند بخیر
باد ایزد تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گرداناد
بعد از نقل تعبیر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون
شهر رفته که مردی پیر با همان لباس که مامون در خواب
دیده بود رسید و نامهٔ عباس رسانید مامون را بعد از آن

گفتند

گفتند که اکنون رؤیا را دروغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی
آراسته و بزیور تقوی و طهارت پیراسته گردد اگر رویای
او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان واقعه خواهد بود
و الا اضغاث الاحلام یعنی از باعث فساد دماغ و عفونت
اخلاط سوداویه یا خطرات شیطانی متصور باشکال مختلفه
در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که تمام روز در سر دارد همان را
بخواب بیند بیت

هر کسی مقصود خود بیند بخواب
بذرگر باران و گازر آفتاب

حکایت هشتاد و چهارم

روزی باز خاصهٔ نوشیروان عادل ز ریسمان گسسته بیرون

پرید و بیچاره ضعیفه بیوه در اثنا عجوز آن را گرفته دانه چند پیش
رویش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد
ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید منقارش
بمقراض برید پس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد
گفت اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهایش نیز از بیخ برکند
و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه که تفحص و
تجسس باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته مشت پر را بدان
حالت از نزد عجوزه باز گرفتند پادشاه بدیدن اینحالت ملول
گشت یکی از حضار گفت که آن عجوزه را بسزا باید رسانید دیگری
گفت که ناخنهایش باید کند سیوم گفت که زندانش باید کرد اما
پادشاه عادل برسخن هیچ یک التفات نفرمود و گفت شخصی
که نفس خود را پیش کسی اندازد که قدرش نداند سزای
او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دانی خود قطع نکند و پیش ناقدر نرود
خرچه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدهی گذر کرد
دهقانی پیر را دید که درخت جو می نشاند پادشاه گفت ای پیر
طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان کشتند و ما خوردیم ما
نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تحسین فرموده
چهار هزار درم صله بخشید پیر دهقان گفت که کسی را دیده که
درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت نه
و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس
ایزدیست که درخت من بدین زودی دو بار بار آورد پادشاه
بر حسن گفتار آن دهقان آفرین نمود و ده مذکوره بوی

انعام فرمود

حاصل مطلب

قدر دانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوہریان
قدر جواہر را آری پیش ارباب فہم قدر سخن بیش از جواہر است

حکایت ہشتاد و ششم

یکی از روستایان دو لستۂ نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت
در اثنا رراه یکی از تاجران یک لستۂ نبات از و خرید روستا
در عوض آن سنگی گران بر الاغ بست تا ہر دو جانب جوال
ہموزن باشد کسی گفتش که عبث خر را زیر بار میکشی این
سنگ را بینداز و لستۂ نبات را دو حصّہ کرده بهر دو جانب
پرکن تا سبک بار شود روستا دانست که عقل او از من
بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و الاغ و متاع و خدم
چقدر داری گفت زینها ہیچ یک ندارم روستا گفت پس

عقل تو مرا بچه کار آید هرگز نکفته که تو سنگ را جدا نخواهی کرد که من این همه دارم و تا حال زندگانی بعیش و خورمی گذرانیده ام و میگذرانم

حاصل مطلب

دانایان بقدر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و عیث دنیا در هر امر اختصار بکار میبرند و نادان بی هنر محض بخوبی طالع زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زر اما جوی خرد از خرمن جواهر بهتر است

ابیات

اگر روزی بدانش برفزودی
ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا دران حیران بماند

حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصیان
گرفتارم و پیوسته در دزدی و زنا و خونریزی و دغابازی
و دروغ گوئی بسر میبرم و نمیتوانم که همه را بیک بار ترک گویم
حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شمارا حکیم این علتها
نموده و برای معالجهٔ همچنین مرضها فرمان داده اول کدام یکی را
از اینها ترک کنم آنحضرت گفتند که اول دروغگوی را ترک کن
و بعد از سه روز پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا نشان خواهم
داد آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بخانهٔ خود آمد چون خاطرش
بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر از من پرسند
که کجا میروی چه جوابش دهم و هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم
و از من پرسند که در این سه روز چه کار کردی دروغ نمیتوانم
گفت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آرد

الغرض در همین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ بدکاری ازو بوقوع نه پیوست تا آنکه سیرت ناپسندیدهٔ او بخصایل رضیه و شمایل حمیده مبدّل گشت و در اندک زمان کنشتی و منشتی و گفتنی او بنیکی گرائید و از جمیع گناه تایب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان است اگرچه اکثر مردم درین بلا گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیابیم امّا این سخن غلط است بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر عزم جهانگیری بملک چین لشکر کشید خاقان چین خود بلباس ایلچیان درآمد و اظهار نمود که پادشاه چین پیامی فرستاده اگر خلوتی شود آن پیام را بگذارم چون خلوت شد ایلچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هرچه حکم فرمائی

قبول کنم سکندر از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرأت
کردی گفت بر اعتماد و عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا بکشتی
از جلوی یک تن کشته باشم در ساعت دیگری بجای من نشیند
و ترا از تخریب ما هیچ حاصل نشود سکندر گفت که معلوم شد که تو
مرد عاقلی خراج سه ساله ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد
و گفت که فلان روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو مشرف
خواهم شد سکندر با حشم و خدم خود بدانجا آمد خاقان رخصت گرفته
مراجعت نمود و بروز موعود با لشکر بیشمار برآمد که فوج سکندر در
مقابل آن جوق قلیل معلوم می‌شد چون لشکر چین بگرد لشکر
دایره کشید سکندر بنظر سید و مستعد جنگ گردید فی الحال خاقان
چین از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد سکندر فرمود
که مکر کردی گفت مکر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس این
همه لشکر از برای چه بمقابل آوردی گفت که این مقدمه جیش من است

که بقیه

که همیشه در رکاب حاضر میباشد و از نهنیت همراه خود آورده‌ام تا بدانی
که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت کرده‌ام بلکه دانستم
چون دولت آسمانی یار تست خونریزی را پسند نکردم سکندر
ازین معنی بغایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا سماطی کشیدند
و خوانها پر از بیضه‌های طلائی و جواهر گران بها بر آن چیدند
چون سکندر با عیان دولت بر خوان نشست گفت این
جواهرست غذا را نشاید خاقان گفت پس تو چه میخوری گفت
همین نان که همه مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب مگر این
نان در ملک روم ترا بدست نمی آید که از بهر آن اینقدر رنج
و مشقت بر خود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت رسانیدی
سکندر از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که فائدهٔ این سفر همین
بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار حکمت آمیز تو فوائد بسیار بردا شتم
بعد از آن خاقان را خلعت و انعام فرمود و رخصت کرد

وخود مراجعت بطرف روم نمود

حاصل مطلب

انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد اگر
رُبع آن از بهر روزی ده باشد بمقام از ملائکه در گذرد
وباوجود این همه زحمت زیاده از روزی نمییابد

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح
اقامت انداخت زن باغبانی را دید که در حُسن وجمال بی
مثال است دلش مائل او شد. باغبان را بکاری بیرون
فرستاد وزن را گفت تا درهای باغ را محکم ببندد و باز بیاید زن
بنیت او واقف شده درهای باغ را بند نموده پیش او آمد
وگفت که ای امیر همه درها را بند کردم اما یک در بزرگ را
بستن نمیتوانم امیر پرسید که آن در کدام است که بستن نمیتوانی
گفت

گفت اندیشیت میان تو و آفریدگار تو که هیچ وجه بسته نمی شود امیر ازین سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای بجوید که کس نه بیند مقامی هست که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال حاضر و ناظر است بی شک خواهد دید پس شرم است بندگان بدکردار را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست میدهند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود زبیده خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط اینکه هرکس بازی ببرد حکمی کند و آن کسی که باخته باشد حکم را بجا آرد ناگاه خلیفه بازی ببرد بطریق مطایبه حکم کرد که خاتون چادر از سر برکرده جام شرب

برکف گرفته چون کنیزکان بحضور بیاید خاتون از همعنی عذرها کرد ناچار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازی بهمان شرط بکنیم الغرض آن بازی را زبیده خاتون برد حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کنیزکان حبشیه که ظلمات نام داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک مسند نشیند مزاج خلیفه ازین حکم بهم برآمد هرچند عذرها کرد اما خاتون بسبب ضد و لجاج که داشت از سر آن نگذشت تا آنکه خلیفه هارون الرشید بدان کنیزک حبشیه هم صحبت شد ناگاه او را حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کنیزک تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت سلطنت جلوس کرد و برزبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که در کتب تواریخ از آن داستانها نوشته اند و این مثل در عرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسیکه ضد کند در کاری خدا از وی بیزار گردد

ماجد مظاہر

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و لجاج را کار نفرماید که
موجب هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که در وقت ضد
نمودن عقل دور اندیش تیره و چشم بینش خیره میگردد

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علی نبینا و علیه السلام در بادیهٔ یونان بقدم تردد گام
میزد رفیقی همراه داشت و سه نان جوین در خوان رفیق
یکی را از آن پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسی ع
فرمود که ای رفیق نانها بیار تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد
عیسی ع پرسید که نان سیومی که خورد رفیق گفت که پیغمبر در دست
منگرید همی دو نان بود بیش نبود چون پیشتر رفتند عظام پوسیده
یافتند رفیق را در دل گذشت که اگر این عظام پوسیده زنده شود

بهتر است فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد آن استخوان شکل
جانور پیدا آمد باز عیسی ع پرسید که آن نان سیومی که خورد رفیق
گفت همین دو نان بود بیش نبود چون پیشتر رفتند سه خشت
زر یافتند عیسی ع گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از من
یکی از تو و یکی از آنکس که نان سیومی خورده است رفیق گفت
ای عیسی ع راست میگویم که آن نان را من خورده ام عیسی ع از آن
رفیق بیزار شد و رو به بیت المقدس نهاد که آن را در نفا
ورز موجب گویند آن شخص هر سه خشت بر دوش گرفته مراجعت کرد
و بهر بیش جان و مال گرسنه و تشنه شد تا جواب نکردی از ناگاه یکی
از دوستان سابق که هموطن او بود در راه با او برخورد این کس
او را وعده داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زر به تو
خواهم داد آن دوست همراه شد و همیشه با سباب نگاه
چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند در دل آنکس گذشت که

ایند وست را ہمین جا بزہر ہلاہل ہلاک کنند و ہر سہ خشت سلامت بخانہ خود برد پس آندوست را برای آوردن آب بر سر چاہے فرستاد و خود در طعام زہری آمیختہ منتر صد قابوی خود نشستہ آندوست نیز بر سر چاہ دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زہر انداختہ پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت کہ من طعام خوردہ ام دم آبی خواہم خورد اینکس آب خورد و آن دوست طعام و ہر یک خوشنود می شد کہ تمام زر بدست من خواہد رسید بعد از ساعتی ہر دو بر جای خود سرد شدند و خشتہای زر ہمانجا ماندند چون عیسی علیہ السلام باز بدانجا رسیدہ این حال را مشاہدہ کرد و گفت کہ افسوس جان شیرین مردم بحرص مال بر باد میرود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

جز عن حال جان دابرورا بلکه ایمان را هم زیان دارد و انسان برای تحصیل زر کارها میکند که از حیطهٔ تحریر و تقریر بیرون باشد

حکایت نود و دوم

آذر کیوان ابن آذر گشسپ که ذوالمعاویش میگفتند باهل دنیا کم آمیختی و از ظاهر پرستان پرهیز نمودی و خرسنا گروان و حق پژوهان دیگر برا کم بار دادی و خود را آشکار انساختی و از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خداپژوهان را اهل دل گویند و دل را کعبهٔ حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس شکمهای خود را مقابر حیوانات مکنید که آنچه بر حرم کعبه آب و گل حرامست پس بر محرم کعبهٔ حقیقی بطریق اولی روانیست

حاصل مطلب

شنیده ام

شنیده‌ام که قصاب گوسفندی گفت
دران زمان که گلویش به تیغ تیز برید
سزای هر خس و خاری که خورده‌ام دیدم
هر آنکه پهلوی خرمم خورد چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که هرگاه انسان را اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و مسجود ملائکه و خلیفهٔ روی زمین ساخته است باین بی صبری و حرص چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند و در مصیبت و مشقت چون او اضطراب و جزع نمیکنند اگر این هر دو عیب در اصل طینت اوست چرا مذمت و عتاب را شاید که در امور جبلیه ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که صبری و حرص از انسان

درحقیقت برای ترقی او در مدارج معرفت وتحصیل وصول و
قربت خداوندی وسیله وزینه پایه ایست اگر این شدت حرص
او را نباشد بادنی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است
قناعت کند ومراتب فوقانیه معرفت وقرب را طالب نشود
حالانکه دریای معرفت را کناری پیدا نیست ومراتب قرب
وصول را سرحدی هویدا نه اگر دم بدم شوق وحرص او زیاده
نشود و مانند مستسقی العطش العطش نکند این راه بی نهایت
را کی قطع نماید واگر در جائی خداوند خود یک لمحه صابر باشد
و بی قرار نشود وجزع و اضطراب نماید عشق او چه وجه قسم
صورت گیرد

ع

میان عشق وصبوری هزار فرسنگ است

چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را
مستعد مدارج عشق خداوندی وجویای قرب و وصول او

آفرید

آفریده اند و غوّاص بحار بی کران معرفت گردانیده پس در
دادن این هردو صفت که شدّت حرص و کمال بی صبری است
چارهٔ نیست و مذمت و عتاب برآدمی درین شدت حرص و بی
صبری نیست بلکه درآنست که او از راه حمق و نادانی این شدت
حرص و بیقراری را در مستلذات فانیه و بر اغراض ترک کردنی
و گذاشتنی صرف میکند و بی محل خرج مینماید مانند زنی که او را بزیور
و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهیا سازند و آن زن از راه
کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت
اغیار پوشیده رود و با آنها آمیختگی کند و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت اوست
نه برای خوردن و خفتن

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و چهارم

شخصی ضروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پر بهار
و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی وافر از آن پیدا آمدی
و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و درو کردن
زراعت هرچه از داس باقی میماند به فقرا میداد و در وقت
پاک کردن خرمن آنچه بسبب باد منتشر میشد نیز بمساکین می بخشید
و در وقت افشاندن میوه هرآنچه از بساط بیرون می افتاد نیز
بغربا میداد و بعد از آنکه محصول باغ را بخانه می آورد دهم
حصه آن بفقرا میداد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت آرد
کردن غله نیز دهم حصه فقیران را می بخشید و در وقت نان پختن
نیز ده یکی بمحتاجان خیرات میکرد چون آن نیک مرد از این

مرد [illegible]

پنجمی پدر او درگذشت ازو سه پسر ماندند آن پسران باهم مشاورت
کردند که ما هر یک قبیله دار شدیم و زن و فرزند بهم رسانیدیم
و پدر ما یک خانه دار بود و حالا ما سه خانه داریم آنقدر که او
بفقیران میداد از ما نمیتواند شد چه تدبیر باید کرد برادر میانه ایشان
گفت که هیچ تدبیر نکشید و بر طریقه پدر خود بروید حق تعالی
برکت خواهد داد اما دو برادر دیگر سخن او را نشنیدند و باهم
اتفاق کردند بر آنکه بر وقت بریدن میوه و درویدن زراعت
فقیران را آمدن ندهیم و حصهٔ فقرا را جدا نکنیم اگر بوقت خوردن
گدائی سؤال کند پارچهٔ نانی باو خواهیم داد القصه چون وقت
درو رسید قبل از طلوع آفتاب پنهان از خانه برآمدند و
خدا را فراموش کردند که برکت رزق در دست اوست همان
شب از قدرت ایزد پاک تمام باغ و زراعت و درختان سوخته
و خاکستر شده بود چون ایشان بدانجا رسیدند و این حالت

دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ ما نیست دیروز
ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد
بعد از تامل معلوم شد که در نیت ایشان تفاوت افتاد و خرابی
باغ از آن بظهور رسید برادر اوسط گفت که من اول شما را
گفته بودم که بر طریقه پدر باشید و تبدیل نیت نکنید جملگی
پشیمان شدند و پشیمانی هیچ سود نداشت تا اینکه توبه
و استغفار پرداختند و بدنیتی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل می‌شود
پس اخلاص نیت در هر عمل مقدم است

فرد

تعظیم دست و پا نمی‌بندد ترا   اخلاص در طریقت ما وارد است با

حکایت نود و پنجم

ماکر

هرگاه آدم علی نبینا و علیه السلام را بر تخت وجود جلوس
دادند جمیع ارواح را بر ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت
ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه اولاد تو خواهند بود حضرت
آدم داؤد پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و
گفت که عمرش چند خواهد بود گفتند شصت سال گفت که من
از خدا میخواهم که چهل سال از عمر من بدو دهد تا صد سال
کامل در دنیا زندگانی کند اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه
تقدیم میپذیرد و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد
چنانچه از کثرت سخاوت یا دعای بزرگان عمر کسی دراز شود و
این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الهی تابع وقوع
شرائط است پس عمر داؤد همان صد سال بود اما دعای
آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم بشر
از علم اجل مبرم و معلق قاصر است اگرچه پروردگار را اختیار

تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه پیدا آوردن و بازنیست کردن
هر دو پیش او یکسان است لیکن آدمی تاخیر اجل رغبت بنفسه
دارد و بتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم باعمال حسنات مثل بر
الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت وغیره موجب طول
عمر شمرده اند در آن رضای خالق و مخلوق هر دو میباشد وافعال
سیئات مثل بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور وغیره
باعث کوتاهی عمر گفته اند و آن بغیر رضای خالق و مخلوق هر دو
می باشد چه بنای عالم اسباب بر ابهام ترغیب و ترهیب است
واگر این پردهٔ ابهام از احتمالات بشری برخیزد کارخانهٔ سعی
و کسب و اسباب و حسب کلا برهم خورد و کسانیکه بر این راز
سربسته واقف گشته و مدت خود را دانسته که اول فلان آن
فلان روز بر فلان مقام است رسیدگان درگاه ایزدی خواهند
بود چه تاخیر اجل قبل از مجی رواست اما بعد آن معقول نباشد بر

حقیقت

حقیقت آن غیر از توفیق الٰهی وقوف ممکن نیست و اگر کسی وقوف
یابد از بیم و امید درگذرد و این سخن مانند توکل و کسب است
که تا توکل و یقین بر خدا کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
کشیدن معقول نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کما حقہ
حاصل نشود زهر هلاهل خوردن یا در کام نهنگ کام نهادن
معقول نباشد

حاصلِ مطلب

رزق هر چند بیگمان برسد　　شرط عقل است جستن از درها
گرچہ کس بی اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهان اژدرها

حکایت نود و ششم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت امانت
دو قسم دارد اوّل امانتی که بحق متعلق است مثل آب و باب وضو و
غسل طهارت نماز روزه زکوٰة زیرا که بجز حق تعالی دیگری را

برایں چیزہا وقوف نیست و گفتۂ او در آن معتبر است حقیقت
امانت ہمین است کہ گفتۂ این دران مقبول باشد دوم آنانکہ
کہ با خلق تعلق دارد یازدہ نوع است اوّل اموال مردم کہ در
پیش اینکس ودیعت میگذارند دوّم حقوق مردم کہ در ذمّۂ
اینکس ثابت اند و صاحب حق بر آن مطّلع نیست سوم آنچہ
بعمل و خدمت این کس تعلق دارد مثل وزن کردن و پیمودن
و صرف اخراجات چہارم رازہا و اسرار مردم کہ نزد این
کس می سپارند و بر رازداری او اعتماد میکنند پنجم عدل در
حکومت کہ امانت رعیت بر ذمّہ حاکمان و قاضیان است
ششم بیان حق در فتوی کہ امانت عوام بر ذمّہ مفتیان است
ہفتم معاملاتیکہ درمیان زن و شوہر میشود در مصاحبت
یا تدبیر مہمات خانگی کہ امانت ہر یک بر ذمّہ دیگر است ہشتم
امانت خاوند بر مملوک کہ بر اسرار مخفیۂ او مطلع است نہم

امانت آقا بر ذمه چاکر دہم امانت ہمسایہ بر ذمہ ہمسایہ
یازدہم امانت ہم صحبتان بر ذمۂ دوستان و توکل پیش
محققان سہ مرتبہ دارد اوّل آنکہ بندہ را بر پروردگار خود
اعتمادی حاصل شود مانند اعتماد متوکل بر وکیل کہ ہم شفقت
و خیر خواہی او را متیقن میداند وہم قدرت او را بر سر انجام
کارہا خود کمال اعتقاد میکند وہم او را دانا و واقف حاجات
ضروریہ خود بوجہ احسن میشمارد مرتبۂ دوم آنکہ بندہ را بر پروردگار
خود اعتمادی حاصل شود کہ بچہ را بر مادر خود است و
این مرتبہ بلند تر است از مرتبۂ اوّل زیرا کہ در مرتبۂ اوّل
التفاتی بر اعتماد خود می باشد و بار بار در ذہن متوکل می آید
کہ این کار را من بفلانی سپردہ ام او البتہ سر انجام خواہد داد
حاجت آن نیست کہ من خود متوجہ آن شوم بخلاف بچہ کہ او را
استغراقی در محبت مادر حاصل است کہ بملاحظۂ اعتماد کامل

بروی از توجه نمودن خود غافل نباشد و تفاوت همین است
که موکل تدبیر آن کار در ذهن خود میکند و بچه تدبیر هم نمی
کند مرتبه سیوم آنکه اعتمادی استغراقی اصلا درمیان
نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع شود و خود را
اصلا در کار دخل ندهد حتی که درین مرتبه سوال هم نمیتواند
کرد بخلاف مرتبه دوم که در آن باب سوال مفتوح بود
چنانچه رسم بچه با ما در است و این مرتبه کامل بحضرت ابراهیم
علی نبینا و علیه السلام داده بودند لهذا وقتی که نمرود ایشان
را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا نجات
خود را درخواست کن فرمود که حال من سوال من است
هرچه پرور دگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از روی تسلیم
و رضا بود نه از راه معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است
پیش خداوند که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر

مر ۲۲ احسان

احسان او بودن

حاصل مطلب

از توکل در سبب کاهل مشو   رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن   کسب کن پس تکیه بر جبار کن

حکایت نود و هفتم

چهار کس در شهری چون رفیقان صفی پرور باهم زندگانی میکردند و بدیدار یکدیگر شادمانی مینمودند چون که زمانهٔ غدار ناهنجار پیوسته شربت مفارقت بکام مواصلت میریزد هر چهار بطلب معاش از آن دیار رخت سفر بر بسته سر براه نهادند امّا از غایت محبّت در سفر نیز همدم و همقدم می بودند تا آنکه بمسکن حکیم کامل هوش رسیدند خاندان حکیم مراسم مسافر نوازی و لوازم مهمانداری مرعی داشتند و مائدهٔ پر تکلف از گیپا و چلپک و سمن و چلاو و نانهای گرم و

و قطرہی و شیرمال و تنک و آبی و گاؤدیدہ و گاؤزبان
و زردہ و بریانی و بورانی و قلیہ بوقلمون و چاشنی دار
و کوفتہ و ہریسہ و ثرید و اقسام شیرینی کہ ہر یک بکام
جان ذائقہ مراد می بخشید در چیدند مہمانان بمیل طبع ہر آنچہ
خواستند برغبت تناول نمودہ شب را ہمانجا آسودند و وقت
رخصت حکیم دانا ہر یک را مہرۂ طلسم داد و گفت کہ آن را
بر سر خودہا نگاہدارید و بوطن آرید ہر جا کہ این مہرہ از
ہر کس کہ بر زمین افتد آن زمین را بکاود و ہر آنچہ در قسمت او
خواہد بود از آنجا بدست او خواہد شد چون این ہا روان
شدند در اثنای راہ مہرۂ یکی از آنہا بر زمین افتاد و چون
آنجای را کاویدند معدن مس بیرون آمد او بہر سہ رفیقان
خود تعارف کرد تا ہمین جا باشند و ایام زندگانی بدان
مایہ بسر برند آنہا راضی نشدہ پیشتر قدم نہادند تا آنگاہ

مہرۂ

مہرهٔ دیگری بیفتاد چون آنجائی را کاوید ند معدن نقره بر آمد او نیز بهره دور فیقان خویش بکوشت آنجا التماس کرد ایشان بدان التفات ناکرده بیشتر قدم زن گشتند اتفاقاً مهرهٔ سیومی بیفتاد چون آنمقام را کندند کان طلا پیدا شد آنکس رفیق خود را گفت که بهترین فلزات ذهب است باید همین جا برفاقت من باشی او جواب داد که بیشتر معادن جواهر خواهد بود و آن از زر گران بها تر میباشد این بگفت و روان شد ناگاه مهرهٔ آن طماع نیز از سر بیفتاد چون زمین را کاوید کان آهنی نصیب او گشت بیچاره خجل شد و با امید کان زر باز بطرف رفیق سومی مراجعت نمود چندانکه جست کمتر یافت تاپوس سرگشت و از کان آهن نشانی باز نیافت

حاصل مطلب

طمع را سه حرفست و هر سه تهی   ازآن نیست مر طامعان را بهی

حکایت نود و ششم

شخصی طالب علم هر جا بهر کس مسئله می پرسید و یاد میگرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول کامل بود از وی پرسید که ابر و باران و رعد و برق چه چیز است او جواب داد که ارباب منقول گفته اند که زیر عرش برین دریائیست که رزق حیوانات از انجا نازل میشود و آب آن در غربال سحاب میریزد و موکل آنجا میکائیل ع که در فارسی آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعین خود درین کار مشغول است و رعد فرشته ایست که باواز بلند ستایش ایزدی را میکند و برق تازیانه اوست که ابر را بدان هر طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب ستاره روشن بمنزله آتش است که شیاطین مسترق اخبار را ازآن رجم نموده

مردود می سازد و اهل معقولات نوشته اند که ابر بخاری
است که از زمین متصاعد می شود و در آن ماده هوای و
رطوبت آبی برودتی باشد چون بطبقهٔ زمهریر که هوای سرد
و خالص در انجاست میرسد افسردگی بهم رسانیده مجتمع می شود
و آن را ابر گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده نازل
میگردد آن را باران مینامند و هرگاه هوا در غایت سردی
باشد پس اجزای بخار قبل از اجتماع منجمد شده فرود آید آن را برف
گویند و اگر بعد از اجتماع تام منجمد گشته فرو ریزد آن را ژاله می
نامند و ریزش متکاثفهٔ آن را شبنم و صقیع خوانند و هرگاه
گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و ادخنه را با ابخره
ممتزج سازد و این دخان و بخار باهم تصاعد کند چون بطبقهٔ
زمهریر رسد از غایت حرارت ذاتی انحراق یابد و در وقت
انشقاق آوازی با روشنی پیدا کند پس آن آواز را رعد و آن

روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت لطافت بطبقه
اثیر رسیده مشتعل گردد و باز فرو ریزد آن را شهاب
گویند و در فهمیدن این قسم دلائل تطبیق علم بسیار می باید
آن شخص طالب علم گفت که بلی هر قدر که علم من بود همانقدر
آنجناب نیز بیان فرمودند این بگفت و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت نود و نهم

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضایل انسان
بسیار است و تحصیل آنها بغایت دشوار پس طریقی

میخواهم که ازان مجمع مراتب حسنات و فضائل برسم آن
بزرگ جواب داد که اول یقین کامل حاصل باید کرد چنانچه
بازرگانی در شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر
جهت تحصیل معاش کرد تا بنده‌گان عالم اسباب را
ازان گزیر نیست مصمم نمود اتفاقاً زنش حامله بود بازرگان
بیقین ثابت که داشت روی سوی قبله آورد و گفت که ای
پروردگار آنچه در شکم این زن است ترا امانت سپردم
باید که آن امانت هنگام مراجعت بسلامت مرا برسد
این بگفت و برفت چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از
ولادت فوت کرد خویشاوندانش اورا بکمال تحسر و تاسف
مدفون کردند قضارا بازرگان در همان هفته از سفر باز
آمد و بر خانه خرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سوال
کرد که اگر شخصی بکسی امانتی سپرده بسفر رفته باشد بعد از

مراجعت آن امانت خود را از مؤتمن بار طلب نماید یا نه
جملگی باتفاق گفتند که طلب نماید فی الحال بازرگان بیل
و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقد را وا بشکافت
دید که فرزندش بسلامت بر روی خاک افتاده است و هر دو
ابهام خود را می مکد و قطرات شیر از آن بدهانش میچکد
فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و تفویض دایه نمود و
افسوس کرد که اگر زوجهٔ خود را نیز همان اخلاص نیت به پروردگار
خود می سپردم هر آینه بسلامتش میدیدم گویند که آن
پسر ملقب بگورستانی شد و اینقدر بتحصیل علوم نمود
که از تصانیف او هنوز بر صفحهٔ روزگار یادگار باقی است
دوم هیچ جا ندار را اذیت نباید رسانید

ابیات

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمة الله علیه
در بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان
بیرون انداخته بود دلش بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی
الحال کلاه خود را بمنزلهٔ دلو و دستار را برجای ریسمان بسته
از چاهی جرعهٔ آب برکشید و آن سگ را سیراب ساخت
همانوقت از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت چهل ساله
ترا قبول فرمودیم و ترا در زمرهٔ خاصگان داخل نمودیم
حضرت شیخ باستماع این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان
آورد که این سگ از من بهتر است که از باعث او ترقی
مدارج علوی بمن حاصل آمد

بیت

از آن بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نه پنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز بر تخت
حکومت جلوس میفرمود و بداد مظلومان میرسید و تمام
شب در نماز می ایستاد پرسیدند بش که در روز و شب
گاهی آرام نمیگیری گفت اگر بروز بعدالت نکنم و با نصاف
و ملکداری نه پردازم رعیت تباه شود و اگر شب در عبادت
خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاوت
که بغیر فخر و ریا باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز
در راه خدا دریغ نمیداشت اگر بدین صفات جامع حسنات
توجه خاطر میکنی بمراتب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد
و امکان خویش بدین نصایح کاربند شد در اندک زمان بمراد

کونین رسید

حاصل مطلب

آدمی را بهتر از یقین ثابت و کم آزاری کاری نیست تا توفیق عبادت و سخاوت ثمرهٔ نجات بدو خواهد بخشید و از حیات خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صدم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سؤال نمود که مردم از من تفصیل بعض چیزها که در کتب متدا ولهٔ فارسی خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز می مانم استاد گفت که در هر امر که شما را خلجانی باشد بپرسید شاگرد التماس کرد که هفت سؤال دارم که هر یک از آن تفصیلی میخواهد استاد گفت یکیک را بیان کن تا جواب آن را به تفصیل باز گویم آن تلمیذ رشید عرض کرد سؤال اول آنچه نام سیمرغ

وعنقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی
دارد جواب استاد بلی لفظ عنقا از عنق مشتق است
بمعنی درازگردن واین طایر عظیم الجثه گردنی دراز دارد
وطوقی سفید مثل قمری در گردنش است لهذا عنقا گویند
وعلما سفا سی مرغ در رنگ وصورت او پیداست یا قوت
وشباهت سی مرغ را دارد لهذا بنام سیمرغ مشهور شده
درزمان منوچهر آشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام
پسر خود زال را که سفید موی پیدا شده بود بسبب گمان
نحوست بکوه البرز انداخت وسیمرغ آنرا برداشته بکنف حمایت
خویش پرورش داد و در خواص الحیوان نوشته که آن جانوری
است بزرگ که فیل وکرگس را میربايد صورتش مثل انسان
وپروبالش مشابهت بچندین پرندگان میباشد درزمان حنظله
نبی علیه السلام بطرف درزهوخت که آنرا بیت المقدس گویند

می آمد و بچهای مردم را می ربود روزی عروسی را با زیور و لباس
در ربوده مردم پیش پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای
دفع مضرتش دعا نمودند تا صاعقهٔ از آسمان در آمد و او را با
بچگانش بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار
تصنیف علامهٔ زمخشری نقل کرده اند که جفت سیمرغ در
زمان موسی علیه السلام پیدا آمد و بکثرت اولاد او در جهان ظاهر
گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد بن سنان بن
عیسی عابد معروف پیدا گشت و جهته دفع آن دعا کرد از آن روز
تخم آن مرغ از جهان مفقود شد و آنچنان کالعدم گشت که
اشیای معدوم را بعنقا تشبیه میدهند و بعضی گفته اند
که او لا آن در عقب کوه قاف که محیط ربع مسکون است تا
حال موجود می باشد سؤال دوم اسامی بهشت چند است
جواب هفت است اوّل جنت الفردوس دوم جنت عدن

سوم جنت نعیم چہارم دار الخلد پنجم جنت الماوی ششم دار السلام ہفتم اعلی علیین و بعضی علما ہشت نوشته اند و باغ ارم را بہشت ہشتم گفته و در کتب متقدمین مقام و درجات آنرا نیز نامہای علحدہ نوشته است چنانچه نادر تبریزی گوید

رباعی

آنی که صفات تست رحمٰن و رحیم
یک نام تو قہار و دگر نام کریم
دانم بہ یقین لطف تو بیش از قہر است
زان رو که بہشت ہشت و نہ بیشتا جحیم

سوال سوم اسامی انہار بہشت چند است جواب چہار است کوثر تسنیم رحیق سلسبیل و نیز نہر آب و نہر شہد و نہر شیر و نہر شراب و سوای آن چشمہای خوشگوار

مثل کافور و زنجبیل و غیرها بسیار دارد و مثل نعمت های
آن جهان نه کسی بچشم دیده و نه بگوش شنیده سؤال
چهارم نامهای دوزخ چند است جواب هفت جهنم لظی
حطمه سعیر سقر جحیم هاویه که آنرا اسفل السافلین
نیز گویند و در کتاب مدار الافاضل وغیره اسامی درکات
آنرا نیز بنامهای علحده نوشته است سؤال پنجم روان
چه چیز است جواب جوهر مجرد است و آنرا نفس ناطقه نیز
گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان نفس
ناطقه است و جسم مرکب آن چیز مثل آلتی بیش نیست و آن
از حیز زمان و مکان و اشارات حسی خارج است زیرا که
ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته موجود باشد
و عرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد و جوهر مجرد نه جسم است
نه جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد و بحواس

مدرک نشود و آن بر سہ قسم است قسم اول مؤثر در اجسام و
قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم ثالث نہ مؤثر و نہ مدبر پس
قسم اولی را عقول سماویہ و ملاء اعلی خوانند و قسم دوم بر
دو نوعست نوع اول جواہر مجردہ کہ مدبر اجسام علویہ
فلکیہ اند و اینہا را نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع
دوم جواہر مجردہ کہ مدبر اجسام سفلیہ و عالم عناصر اند و این
دو صنف میباشند صنف اول جوہر مجردہ کہ مدبر بسایط
اربعہ یعنی چہار عنصر اند و انواع کائنات از ابر و باران و
غیرہ آن را طبع تام و ملائکۃ الارض خوانند و صنف دوم
جواہر مجردہ کہ مدبر اشخاص جزئیہ باشند آنہا را نفوس
ارضیہ و نفس ناطقہ انسانیہ و روان نیز گویند قسم ثالث
یعنی جواہر مجردہ کہ نہ مؤثر و نہ مدبر اگر بالذات اخیار اند
فرشتگان کروبیان میگویند و اگر بالذات اشرار اند

شیاطین

شیاطین و اهرمن میخوانند و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند
جن و پری میسنامند پس جواهر مجرده هفت اقسام باشند
عقول سماویه نفوس فلکیه طبع تام نفوس ناطقه گروهی از
شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانی است
و قاضی میبدی در فواتح گوید که اکثر اهل ملل نیز مسلم دارند
که علاقهٔ عقل با اجسام منحصر در تاثیر است و بعض مجردات هستند
که هیچ با اجسام علاقه ندارند نه بتاثیر و نه بتدبیر و واقف
نیستند که خداوند عالم غیر اینجا آفریده است و ایشان را ملائکه
مهیمه خوانند از اینجا فرق در میان عقول و نفوس ظاهر گشت
و کیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدرت خدا که صادر شد
عقل اول بود که آنرا حقیقت احمدی و بهمن و ام الکتاب
و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان و وجوب
بالغیر عقل ثانی پیدا آمد که آن را افلاک اطلس و فلک الافلاک

وعرش گویند ونفس این فلک صادر شد واز عقل ثانی عقل
ثالث و فلک البروج وکرسی ونفس آن صادر شد و
همچنین تا ده عقل ونه فلک ونه نفس پیدا گشت وموجود شدن
عقل از عقل مثل آنست که چراغی از چراغی روشن شود بی آنچه
از چراغ اول چیزی کم گردد واز عقل عاشر که بلسان شرع
جبرئیل وناموس اکبر و در فارسی سروش خوانند هیولای
عناصر وصور اعراض ونفوس ایشان صادر شد سؤال
ششم روح حیوانی چه چیز است جواب چیز لطیف است
در دل انسان چنانچه حکما گفته اند که دل دو تجویف دارد
وخون از جگر بتجویف ایمن او منجذب می شود وحرارت
این تجویف در آن تاثیر میکند وبخاری از و برمیخیزد وتجویف
ایسر میرود وبخار لطیف میشود شبیه باجرام سماویه
در لطافت نور و بحسب استعداد آئینه صور عالم مثال

میگردد

میگردد و اطبا آن را روح حیوانی گویند و نفس ناطقه
اول با و تعلق گیرد و روح حیوانی بمنزلهٔ چراغی است
که آتش آن نفس ناطقه است و فتیلهٔ آن بخارات
منشعب از تجویف ایمن و روغن آن خون منجذب از جگر
و نور آن حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن
غضب و تختگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است
و مادهٔ حیاتش متعلق بخون و حقیقت حیاتش بحکم خدا
سؤال هفتم تعلق نفس ناطقه با بدن و قوای بدن چه گونه
است جواب نفس ناطقه در بدن حلول ندارد زیرا که
جوهر مجرد است و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق هیولی بصورت
نیست و نه مثل تعلق آدمی بخانه که گاهی درون خانه است
و گاهی بیرون اما تعلق او با بدن مثل تعلق عاشق با معشوق
است بحیثیتی که هرگز تا ممکن است جدائی را نخواهد و تعلق

نفس با بدن بجهت آنست که کمالات و لذات عقلی و حسی او موقوف بر بدن است زیراکه نفس ناطقه در اول فطرت از جمیع علوم عاریست و قابل تحصیل همگی است بواسطهٔ استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد و شروع بشریان میکند و آنچه از وی بدماغ رسد آن را روح نفسانی گویند که حواس ظاهری و باطنی را منتظم باشد و آنچه از وی بجگر واصل میشود آن را روح طبیعی گویند که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس خمسه ظاهری چون لامسه و ذائقه و شامه و سامعه و باصره و حواس خمسه باطنی چون حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه که قوای مدرکه خوانند با روح حیوانی و نفسانی و طبیعی امتزاج داشته تابع نفس ناطقه

میباشند و قوای محرکه و نباتیه نیز بواسطهٔ روح طبیعی
تابع اویند و انسان با همه متبوعات خود باید که تابع خالق
باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چراغیست درین خانه که از پرتو آن
هر کجا می‌نگری انجمنی ساخته اند

خاتمة الطبع شکر و سپاس بیحد و بیقیاس مر خدای یکتا و بیهمتا را
سزاوار است که درین ایام میمنت فرجام این کتاب مقبول آفاق مهذب
اخلاق فزایندهٔ فصاحت و بلاغت و صداقت و لیاقت الموسوم چهل
حکایت تالیف منیف علامهٔ دهر و فهامهٔ عصر مفتی سید عبد الفتاح المعروف باشرف
علی گلشن آبادی مدرس عربی و فارسی که مفید یار از نهایت سودمند بود لهذا باهتمام
عمدة التجار صاحب العز و الوقار قاضی ابراهیم و ملا نور الدین در
سنه ۱۸۷۳ع مطابق سنه ۱۲۹۰ هجریه در مطبع حیدری واقع بمبئی مطبوع گردید

کتب مطبوعہ بمبئی موجودہ بدوکان قاضی ابراہیم

کتب الفقہ فارسی مطبوعہ بمبئی

	منہاج العابدین
	کیمیای سعادت فارسی
مفتاح الصلوۃ محشی	مثنوی بو علی قلندر
مالا بد محشیہ	حدیقۂ حکیم سنائی
شرح عبدالحق یعنی شرح مشکوۃ	تذکرۃ الاولیا
کتب تصوف و نصایح فارسی	نفحات الانس و سلسلۃ الذہب
مثنوی مولانا روم خط عربی مجلد	شواہد النبوت
ایضا خط فارسی مجلد	پندنامۂ شیخ فریدالدین عطار
ایضا خوشخط و جلد عمدہ	کتب درسیہ فارسی
تکمیل الایمان	گلستان خوشخط کاغذ رنگین
انیس الواعظین	ایضا در متن و حاشیہ
تحفۂ نصایح	گلستان خط جلی محشیہ